

رمان مافیا | mahshid1374 و sahar.ta کاربران انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1224907.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



اینجا زمین است..گرد است..تویی که مرا دور زدی!فردا به خودم خواهی رسید..حال و روزت دیدنیست..مرا میشناسی؟من وحشت تو هستم!..گول چهره ی فریبنده ام را نخور من گرگی هستم در لباس میش..از من بترس!..زیرا من عذاب اورترین درد تو هستم!..حالا آمده ام تا تو مرد دریا را اسیر خود کنم..از من بترس..بترس..بترس از روزی که دلت اسیر من شد..من دختر مافیام..من وحشت دنیا هستم.

پوفی کردم این استاده هم زیاد حرف میزنه..با خودکارم روی میز شکلک میکشیدم..مهدیس هی واسم چشم و ابرو میومد که چته منم شوونمو بالا انداختم..خوب خسته نباشید..الهییییی شکر...با خوشحالی چیزام رو جمع کردم و با مهدیس از کلاس خارج شدیم..سوگند امشب میای بریم صفا سیتی...اممم نمیدونم بذار به بابام بگم...اووف زود خبر بدی ها...باشه حالا کی میاد؟-من و

تو و طنین ..-حتما با ماشین من؟نیشخندی زد و گفت -چه قده باهوشی..-اره دیگه یه حمال پیدا کردید..-اوا حمال چیه شما روی سر ما جا دارید..-باشه خر شدم..-سوگند راننده ات اومده..-خوب فعلا بای..-بای...با سمت ماشین رفتم راننده در عقب رو باز کرد و من نشستم...در خونه ی بزرگمون باز شد..از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم..درو باز کردم و با خوشحالی گفتم-سلامممنم من امده ام وای وای من امده ام..زینت خانوم اومد و گفت -سلام دخترم..-سلام زینت خانوم بابا کجاس؟-اقا تو اتاقشون..سریع از پلهای مارپیچ بالا رفتم و بدون در زدن وارد اتاق بابا شدم..بابا داشت با عصبانیت با یکی حرف میزد..-اههه احمق مگه نگفتم حواست به جنسا باشه?...-خفه شوو میخاد هر کی باشه یعنی شما از پشش برنیومدید..-پووف ۱ میلیارد جنس تو دریا گرفته شد..-خفه بعدا به سیاوش میسپریم حالتو بگیره..با دیدن من تلفن رو قطع کرد..-سلامممنم بابایی..دستاشو برای به اغوش کشیدنم باز کرد..تو اغوش گرم و نرمش فرو رفتم..سرم رو بوسید و گفت-دانشگاه خوب بود..-اووف این استاده بس که فک زد خسته شدم..بابا اروم خندید..چشامو معصوم کردم-بابایی؟-ای ای مگه نگفتم چشمتو اینجوری نکن..میخای باز خرم کنی؟با بهت گفتم-بابا؟؟خندید و گفت -جانم..-بابا جوون میشه امشب با دوستام با ماشین بریم بیرون..بابا اخمی کرد و گفت -کجا؟چشمامو معصوم تر کردم عینهو گربه ی شرک شده بودم موهامو زدم پشت گوشم و گفتم-با دوستام بریم پارک..تو خونه دپرس شدم...بابا جوون میشه؟-باشه دخترم فقط تو چشمتو اون جوری نکن..پریدم بغلش و گفتم -عاشقشششتمم بابا و با خوشحالی به سمت اتاقم رفتم***تو ایینه اتاقم به خودم نگاه کردم خوبیبب یه مانجوی صورتی کم رنگ با شلوار جین سرمه ای دمپا گشاد و شال سرمه ای ..عاشق این ماتوم بودم..برق لبم رو زدم ..ریمل رو هم زدم یه بوس تو ایینه واسه خودم فرستادم..من چه قد خوششگلم اعتماد به نفس دارم درحد لالیگا...کیف دستیم رو برداشتم سوییچ پورشه ی بابا رو برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم...تو راه بیچه ها رو سوار کردم-سلامممنم بر رفقای گرام..-سیلامم بر سوگند دیوانه..-یعنی عاشق این محبتاتون هستم..طنین گفت-سوگند حالا کجا بریم...-امممم شهر بازی خوبه؟-عالیه!-پس پیش به سوی شهر بازی..بعد از کلی مسخره بازی و خوشگذرونی رفتیم کافی شاپ تا یه چیزیز بخوریم-سوگند؟-هوم!-تو رو خدا نیگا ای پسرره! به پسرره نگاه کردم یه پسر جوون ..موهاشو انگار با تف چسبونده بود یه تی شرت صورتی تنگ پوشیده بود که شکم گنده اش بیرون زده بود پقی زدم زیر خنده همراه با من مهدیس و طنین هم خندیدن..-وای مردم اعتماد به نفس دارن...!-وایییییییی سوگند این جیگره رو ببین..یه پسر خوشتیپ و خوش هیکل اومد و با دوستش روبه رو مون نشست..-میخای برم تو کارش؟-سوگند

خفهههههه مال خودمه..منو مهدیس جر و بحث میکردیم که دیدیم طنین بلند شد و به بهانه ای که میخاست بره دست شویی رفت و از کنار میز پسره رد شد یهو خودشو انداخت رو زمین با چشمایی اندازه ی توپ نگاهش میکردیم..پسره با نگرانی رفت سمتش و گفت-خانوم خانوم حالتون خوبه؟-اییی پام..پسره کمکش کرد وایسه..خدایی طنین خوشگل بود چشم وابرو مشکی و چال گونه داشت..از اون لبخندای پسر کش واسه اش زد و گفت-خیلی ممنون و بعد لنگ لنگون به سمت دستشویی رفت..-نههههههههه چه ماملکیه..بعد که از دستشویی اومد کلی تو سر کلش زدیم تا اخرش به پسره لبخند میزد ای کثافت..اخرش هم موقع برگشت پسره بهش شماره داد...پاهامو از تخت اویزون بودم و درحالی که اینبات تو دهنم بود با تبلتم بازی میکردم که صدای بابا اومد

-سوگند؟ سوگند؟

-جانم بابا

-بیا کارت دارم

موهامو دو گوشی بستم و اب نبات رو گرفتم تو دستم و بدو بدو به سمت اتاق بابا رفتم..بابا با دیدن من گفت

-عین دختر بچهها شدی نچ نچ انگار نه انگار ۲۲ سالته!

-خوووب من یه اشتباهی کردم اینبات خوردم..

-خیلی خوب..صدات زدم تا بگم من دارم میرم ابادان یه کاری دارم و زود برمیگردم..فقط لطفا خراب کاری نکن و موظب خودت باش

-بابا زود برمیگردی؟

-اره قشنگم!

پریدم بغلش و سیر گریه کردم..با اشک و اه بدرقه اش کردم..ناهار رو با بی اشتهایی خوردم و با بی میلی جزوه هامو مرور کردم..****-سوگند نمیای؟

-کجا؟.....-تولد ساینه.....با بیحوصلگی به مهدیس نگاه کردم ۲ هفته گذشته بود و خبری از بابا نبود هیچ وقت سابقه نداشت اینقدر دیر کنه!دلم مثل سیر و سرکه میجوشتید

-خیلی خوب میام..

-آخ جووون ساعت ۷ منتظرم دیر نکنیا

-باشه بابا

و بعدش سوار تاکسی شد و رفت..ساینا یکی از همکلاسیامون بود دختر باحالی بود اما من خدایی حوصله ی تولد رو نداشتم..در اتاقم رو باز کردم و به در اتاقم تکیه دادم...من به بابام وابسته بودم..مامانم ۸ سال پیش از بابا طلاق گرفت علتش هم خیانت بود یادم نمیره که یه شب بابا خونه نبود من از تاریکی میترسیدم اون موقع ۱۴ سالم بود از اتاقم بیرون اومدم و رفتم به طرف اتاق مامان و بابا اما در کمال تعجب دیدم مامان با....اشک صورتم رو خیس کرد..خیلی ترسیده بودم رفتم تو اتاقم و تا صبح گریه کردم بعد از چند هفته دعوای مامان و بابا شدت گرفت و اخرش هم طلاق!بابا بعد از مامان سراغ هیچ زنی نرفت و در عوض به خوبی منو تربیت کرد...زدم زیر گریه زینت خانوم پشت در صدام میزد اما من فقط گریه میکردم..بابا تو کجایی؟رفتم تو حمام و یه دوش مختصر گرفتم چشمم قرمز شده بود توی لباسام یه تونیک استین حلقه ای ابی پیدا کردم یه ساپورت مشکی پوشیدم و موهای خوشرنگ قهوه ایم رو باز گذاشتم..تو اینه به خودم نگاه کردم چشمای فیروزه ایم اولین چیزی بود که همه رو مجذوب خودش میکرد..پوست سفید و لبای کوچیک و دماغ خوش فرم..یه خط چشم کشیدم و رزلب قرمز زدم و مانتو و شالم رو پوشیدم صندلای ایبم رو پام کردم و از اتاقم خارج شدم

-زینت خانوم من دارم میرم مهمونی حواست باشه..

-چشم

*****چشمام به زور باز میشد تازه از مهمونی برگشته بودم و حسابی خسته بودم..کفشامو شوت کردم و رفتم تو اتاق ولباسام رو عوض کردم تصمیم گرفتم برم تو اتاق بابا بخوابم رفتم تو اتاقش و خوابیدم نمیدونم چند ساعت گذشته بود که حس کردم چراغ روشن شد چشمامو باز کردم اما بابا رو دیدم با خوشحالی پریدم بغلش اما دستم خونی شد جیغ کشیدم

-دخترم اروم باش بیا منو بذار رو تخت

با وحشت بابا رو گذاشتم رو تخت..دستم گرفت

-سوگند به حرفام گوش کن....برگشتم سمت صدا.منبع صدا یه پسر با چشم و موهای قهوه ای بود که در وهله ی اول جذایبتش چشم رو خیره می کرد.می شناختمش....سورن شاهدهی،یکی از قاچاقچی های بزرگ تهران.پسری که تمام زیر دستاش ازش حساب می بردن.تقریبا یه چیزایی تو مایه های خودم.

جواب سلامش رو به سردی دادم:

— سلام آقای شاهدهی.حال شما؟

لبخند گرمی بهم زد.جالبه،با همه ی مرداجدی و خشکه،ولی به زن ها و دخترها لبخند می زنه...واقعا جالبه.

سورن:می بینم که منو می شناسین خانوم امین.نمی دونم از کجا؟ولی این باعث افتخار منه که خانوم زیبایی مثل شما منو بشناسه.

برو گمشو کم چرت و پرت بگو.فکر کرده من از اون دخترام که با چهار تا تعریف از جانب یه پسر تو دلم کارخونه قند آب کنن.

با همون لحن همیشگیم گفتم:

— کیه که شما رو نشناسه آقای شاهدهی؟شما آدم مشهوری هستین.

سروش رو کمی به سمت چپ خم کرد و گفت:

— خواهش می کنم بیا یکم باهم راحت تر باشیم.دیگه به من نگو شما،بگو تو.در ضمن من اسم دارم،دیگه لازم نیست فامیلم رو صدا کنی.تو منو سورن صدا کن،منم تو رو سوگند صدا می کنم.

با چشمای فیروزه ایم به چشمای قهوه ایش خیره شدم.اگه طنین و مهدیس اینجا بودن حتما می گفتن سوگند خره این جیگر رو تور کن،ولی الان نه اونا اینجا و نه من دیگه اون سوگند شاد قدیمم.یک سال گذشته.تو این یکسال چندبار دیدمشون؟سه بار؟دوبار؟نمی دونم.از بس درگیر کار و قولی که به بابا داده بودم،شده بودم که به کل فراموششون کردم.

از فکر بیرون اومدم و بنش دقیق شدم.آدم معروف و کله گنده ای بود...بدردم می خورد...حالا که خودش می خواد پس منم باید هر جور شده بکشونمش سمت خودم.برای سوءاستفاده کردن گزینه ی مناسبیه.

دستم رو به سمتش دراز کردم. سعی کردم یه لبخند هرچند کمرنگ و محو بزنم ولی نشد. من یه ساله که دیگه با لبخند میونه ای ندارم. تمام تلاشم برای لبخند زدن تنها یه پوزخند به وجود آورد. من: باشه سورن. هرطور که دوست داری صدام کن.

دستم رو محکم توی دستای مردونه و گرمش گرفت و کمی فشرد. لبخندش از قبل پررنگ تر شد. با دست دیگه اش به میزی که روش اقسام نوشیدنی ها رو چیده بودن اشاره کرد و گفت:

— سوگند جان افتخار می دین یه پیک همراه من بخورین؟

سرم رو به نشانه ی موافقت تکان دادم. دستش رو از توی دستم درآورد و پشت کمرم قرارداد و منو به سمت میز هدایت کرد. به میز که رسیدیم در یکی از بطری های شامپاین رو باز کرد و درحالی که واسه هر دو مومون ازش می ریخت گفت:

— فکر نمی کردم سوگند امین معروف رو اینجا ببینم. شنیده بودم که خیلی گوشه گیری.

شامپاین رو یک نفس رفتم بالا و پیک رو کوبیدم روی میز. نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

— کلاغت خبر اشتباهی واست آورده، من گوشه گیر نیستم از همون اول و ازل از مهمونی بدم میومدم.

ابروی چپش رو بالا انداخت و چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه بطری رو بالا گرفت و گفت:

— یکی دیگه؟

— نه همون یکی بسه. زیاد اهل نوشیدنی نیستم.

— خیلی خوب. اهل رقص که هستی؟

رد نگاهش رو به پشت سرم رو گرفتم. داشت به گروه های دونفره ای که با آهنگ ملایمی که پخش می شد تانگو می رقصیدن، نگاه می کرد. سرم رو برگردوندم که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. باید زودتر دست به کار بشم. نباید بزارم فرصت ها از دست برن.

دستش رو گرفت جلوم و منتظر نگاهم کرد. دستم رو بالا آوردم و توی دستش گذاشتم. چشماش برق زد و خوشحال شد و اینبار لبخندی جذاب تر از دو لبخند قبلش زد.

باهم رفتیم وسط پیست رقص. دستام رو دور گردنش حلقه کردم. اونم دستاش رو گذاشت دور کمرم. فاصلمون باهم میلی متری بود. بی پروا سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشماش.

نگاهش رو از چشمم گرفتم و دوخت به لب هام. نه آقا سورن، هنوز زوده... حالا حالاها باید دنبال من بدوی... باید تا سرچشمه بیای و تشنه برگردی.

فضا تاریک بود و تنها رقص نورهای رنگارنگ یک مقدار فضا رو روشن می کرد. همین طور که چشمش به لب هام بود سرش رو به مقدار جلو آورد که سرم رو عقب کشیدم. سرچشمتوقف شد و نگاهش رو بالا آورد.

برای عوض کردن بحث گفتم:

— کار و بار خوب پیش میره؟

نفس عمیقی کشید. صاف ایستاد و گفت:

— آره، تا حالا که همه چیز روبه راه بوده... کارای تو چطور پیش میره؟ شنیدم نسبت به سن کمی که داری خوب از پس همه چیز براومدی. راستش رو بخوای ازت خوشم میاد. تنها دختری هستی که وارد این حرفه شده و تونسته ظرف مدت یک سال اینقدر موفق باشه... اینقدر قوی و با ابهت باشه که همه حتی از شنیدن اسمش هم بترسن... معلومه دیگه به پدرت رفتی... مگه میشه که دخت همچین پدری ضعیف باشه؟

تعریفاش تغییری در ظاهرم ایجاد نکرد ولی در باطن به خودم افتخار کردم که تونستم به قولی که به بابا دادم عمل کنم.

لبخند کجی زدم.

— کارام خوب پیش میرن، ممنون از تعریفات.

جور عجیبی نگاهم کرد و گفت:

— این تعریفای تو کمه... تو لایق ستایش کردنی.

دوباره داشت می رفت تو فاز رمانتیک که خوشبختانه همون موقع آهنگ تموم شد و برق هارو روشن کردن. دستام رو از دور گردنش باز کردم و از حلقه ی دستاش خارج شدم.

به سمت صندلی ای حرکت کردم که کیفم رو روش قرار داده بودم. در کیفم رو باز کردم و موبایلم رو در آوردم. دوتا میس کال از شفیعی داشتیم. به ساعت گوشیم نگاه کردم. دوازده و نیم بود. تا حالا سابقه نداشت شفیعی این موقع شب تماس بگیره. گوشی به دست از جمع فاصله گرفتم و شماره اش رو گرفتم. بعد دوتا بوق جواب داد. صداش هیجان زده بود.

— الو سلام خانوم امین.

— سلام چه خبر شده شفیعی؟

— خبری واستون دارم... اتفاقی افتاده.

اخم هام رو کشیدم تو هم.

— بد یا خوب؟

چند لحظه مکث کرد. سپس گفت:

— متأسفانه بد.

اخمم غلیظ تر شد.

— چی شده؟

— امروز توی افرادمون یه جاسوس پیدا کردیم. یکی که تموم اخبار مربوط به ما رو گزارش می کرده.

عصبانی شدم. درحالی که سعی می کردم صدام از حد معمول بالا تر نره گفتم:

— چی؟ مگه شما همه ی افراد منو نمی شناختین؟ مگه نمی گفتین مورد اعتمادن؟ پس حالا چی

شده که جاسوس پیدا کردین؟ چطور تا حالا متوجهش نشدین؟

— آخه این مار خوش خط و خال می دونست که چطوری مارو بیچونه.. من حس کرده بودم که یه

جاسوس بینمونه ولی اصلا فکرشم نمی کردم ممکنه اون جاسوس این باشه.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. گفتم:

— اون عوضی کیه؟

— پرویزی.

دستم رو مشت کردم. عوضی خائن. حیف من که به تو اعتماد کردم. دستی به صورت تم کشیدم و گفتم:

— چیکارش کردین؟

— بچه ها گرفتن انداختنش تو گاراژ ولی هرکاری می کنیم مقرر نمیداد که واسه کی کار می کنه. نفسم رو با حرص بیرون دادم.

— خیلی خب حواستون بهش باشه خودم فردا میام سر وقتش.

— بله خانوم امین، شبتون بخیر.

گوشی رو قطع کردم و آروم باهاش رو دستم ضرب گرفتم. توی فکر بودم که صدای سورن از پشت سرم بلند شد.

— اینجا چیکار می کنی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

— موبایلم زنگ خورد، اومدم جواب بدم.

از کنارش رد شدم. کیفم رو از روی صندلی برداشتم که گفت:

— به این زودی می خوای بری؟

— آره خسته شدم. خدا حافظ.

اومدم برم که صدام زد.

— سوگند!

برگشتم. جلو اومدم و کارتی رو گرفت سمتم.

— این شماره ی منه. باهام تماس بگیر. دوست دارم بیشتر باهم آشنا بشیم.

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

— تماس می گیرم.

لبخندی زد و گفت:

— به امید دیدار.

روم رو برگردوندم سمت در خروجی. پوزخندی زدم. سوزن شاهی خودت با پای خودت اومدی تو دام من. منم حالا حالاها قصد آزاد کردن تو ندارم.

— کجاست؟

— داخله از این طرف.

دنبال شفیعی رفتم داخل گاراژ. چندمتر جلوتر پرویزی رو دیدم که به یه صندلی بسته شده بود. جای جای صورتش کبود و خونی بود. شفیعی رو مخاطب قرار دادم.

— هنوز چیزی نگفته؟

— نه مرتیکه لال مونی گرفته.

— خیلی خب عقب وایسین، خودم میرم سراغش.

شفیعی و افرادش سر جاشون ایستادن. رفتم و جلوی پرویزی ایستادم. با شنیدن صدای پاشنه ی کفشم سرش و بالا گرفت و از لای چشمای کبود و باریک شده اش نگاهم کرد.

باخشم شونه هاش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

— می بینم که حسابی مقاومت می کنی. یا لا حرف بزن، واسه کی کار می کنی؟

— من چیزی نمی گم.

نه مثل اینکه همیشه با این مثل آدم حرف زد. حتما باید از اون یکی صدام استفاده کنم. اسلحه ام رو از کمرم درآوردم و داد زدم:

— گفتم واسه کی کار می کنی؟ بنال تا یه راست نفرستادمت سینه ی قبرستون.

از صدای دادم کمی جا خورد ولی به خودش مسلط شد و گفت:

— اگه حرف نزنم شما منو می کشین اگه هم حرف بزنم اونا منو می کشن. به هر حال که می میرم. پس بزار وفادار بمیرم.

عصبی پوزخندی زدم. خم شدم تا سرم روبه روی سرش قرار بگیره.

— وفادار؟ هه. به من خیانت می کنی اونوقت واسه اونی که نمی دونم کیه شدی سگ باوفا؟ رئیسست کیه؟ واسه کی کارای ما رو گزارش می کردی؟

تو چشمام نگاه کردو گفت:

— رئیس من قاتل پدرته.

از حرفش جا خوردم. کمی با تعجب نگاهش کردم ولی کم کم عصبانی شدم. یقه اش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

— اون عوضی کیه؟ زود باش اسمش رو بگو.

— من حرفی نمی زنم.

با خشم رهانش کردم. روم رو برگردوندم و دو قدم رفتم جلو. دستی به صورتم کشیدم. صداش بلند شد. با نفرت حرف می زد.

— مقدمات قتل پدرت رو هم من چیدم. من بودم که جایی که عملیات پدرت توش انجام می شد رو به رئیسم لو دادم. پدرت یه آدم احمق بود که گول زود اعتماد کردنش رو خورد. همون بهتر که رفت به جهنم

به میزان عصبانیتم افزوده شد. اون عوضی حق نداره به پدر من توهین کنه. تو یه حرکت سریع برگشتم. اسلحه رو مستقیم به سمت سرش گرفتم و گفتم:

— تو هم برو به جهنم.

وماشه رو فشردم. تیر صاف به وسط پیشونیش خورد. سرش افتاد روی سینه اش. یه تف روی جسدش انداختم. برگشتم سمت در گاراژ و درحالی که خارج می شدم به شفیعی گفتم:

— گم و گورش کن.

*****قلبم گرومپ گرومپ تو سینه میزد. اشکام تندتند می ریخت روی صورتتم. ترسیده بودم... دستپاچه شده بودم... داشتم می لرزیدم. سعی می کردم آرام باشم اما نمیشد.

با صدای لرزونی گفتم:

— هرچی می خواین بگین رو بزارین واسه بعد، الان باید بریم بیمارستان.

خواستم برم توی اتاقم آماده شم که مچ دستم رو گرفت. شروع کرد به حرف زدن. نفس نفس میزد.

— نه دخترم، بشین... من دیگه به بیمارستان نمی کشم... کارمن تمومه. ولی حتما بای این موضوع رو بهت بگم.

— دور از جونتون این چه حرفیه می زنین؟ ما....

انگشتش رو گذاشت روی لب هاش و مانع از ادامه دادن حرفم شد.

— هیششش بزار حرفم رو بزنم. من....

ساکت شد. نتونست ادامه بده. صورت عرق کرده اش از درد جمع شد. دستش رو روی پهلوی زخمیش گذاشت. نگاهی به زخمش انداختم. بدجوری خون ریزی می کرد. دستش پر خون شده بود. بیشتر هول شدم.

ای خدا! کاش مامان اینجا بود. خدایا! خدایا چیکار کنم؟

با صدای بی حالش از فکر بیرون اومدم.

— خواهش می کنم سوگند... به خاطر من بشین. موضوع خیلی مهمیه.

چاره ی دیگه ای نداشتم. کنارش نشستم. دست راستش رو توی دستم گرفتم. لبخند کم جون و محوی به صورت نگرانم زد و بریده بریده گفت:

— چیزی که می خوام بهت بگم اینه... شغل اصلیه من اونیه نیست که تو فکرش رو می کنی، اونیه نیست که تا حالا می دونستی... من... من یه قاچاقچی موادم.

رئیس یک گروه مافیا... خیلی ساله که دارم این کار رو می کنم... تو تک دختر من هستی... واجب دونستم که اینو بهت بگم... الان که دارم می میرم فقط یه خواسته ازت دارم. بهم قول بده که انجامش میدی. بهم قول...

به سرفه افتاد و دوباره صورتش از درد جمع شد. از دیدن درد کشیدن بابام عذاب می کشیدم. درحالی که می دونستم کاری از دستم برنمیاد. به هق هق افتادم. تو دلم خدارو صدا زدم. خداجونم! می دونم بنده ی خوبی واست نبودم... اما... اما تو روبه آخرین پیغمبرت قسم پدرم رو از من بگیر. پدرم تمام زندگی منه. خدایا کمکم کن!
بابا دوباره شروع کرد به حرف زدن.

— سوگند بابا بهم قول بده... من می خوام که بعدمرگم تو راهم رو ادامه بدی. می خوام بشی یکی مثل خودم... می خوام تمام دنیا بدونن که سوگند امین چقدر قویه و چقدر به پدرش رفته... تمام مدارک مربوط به کارم رو هم داخل کشوی سوم میز کارم گذاشتم. بخونشون... من مطمئنم که از پشش برمیای... تو دختر خودمی. من تو رو ضعیف بار نیوردم... بلندشو... بلندشو و به همه ثابت کن که محکم ترین دختر روی زمینی... زودباش سوگند... عزرائیل منتظرمه... بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم... بهم قول بده دختر... نزار نا امید از دنیا برم....

عصبی دستام رو کردم بین موهام و سرم رو به شدت فشار دادم. درحالی که صدام هم مثل تمام بدنم می لرزید گفتم:

— قول میدم بابایی... قول میدم. ولی... ولی من از پشش برنمیام. من نمی تونم. آخه چطوری؟ اصلا همچین چیزی چطور امکان داره؟ اصلا اینا به کنار... کی این بلا رو سرت آورده؟
چشماتش بسته می شد و صداتش رفته رفته ضعیف تر.

— من مطمئنم که می تونی... من بهت اطمینان دارم... توی همون کشو یه نامه هست. مال توئه... همه چیز رو واست توضیح دادم... تموم اون چیزایی رو که باید بدونی... این بلا رو هم یکی از دشمنام سرم آورده. اسمش... اسمش کاپیتان... کاپیتان آر...

به اینجا که رسید ساکت شد. دستش شل شد و از روی پهلوش افتاد کنارش. سرش هم افتاد روی تاج تخت. چشماتش بسته بود.
آروم و با ترس صداتش زدم:

— بابا؟؟؟

جواب نداد. ترسم بیشتر شد. گریه ام شدت گرفت. دستم رو بردم جلو و تکونش دادم و اینبار بلند تر صدایش زدم:

— بابا؟؟؟ جواب بده. تو رو خدا چشمت رو باز کن... باباجونم دووم بیار الان می برمت بیمارستان.

باز هم جواب نداد. اصلا از جاش تکون نخورد. سرم رو گذاشتم روی قلبش، صدایش رو نشنیدم... نبضش رو گرفتم، نمی زد... انگشتم رو خیس کردم و جلوی بینیش گرفتم، نفس نمی کشید... نفس نمی کشید...

سر بابای گلم رو در آغوش گرفتم. همون طور که به خودم می فشردمش رو به آسمون با صدای بلند داد زدم. اون قدر بلند که صدام به آسمون هفتم برسه.

— خدایا!!!!!!

سرم رو آوردم پایین و گذاشتم روی موهای بابا. صدای بلند هق هقم سکوت عذاب آورده خونه رو می شکست. باورش برام سخت بود... سخت بود که باور کنم بابام مرده... که دیگه بین ما نیست.. که دیگه وقتی از سفر میاد منو تو آغوشش نمی گیره... که دیگه نازم نمی کنه... بهم نمی گه دختر بابا... ولی من بهش یه قولی دادم... بهش قول دادم که راهش رو ادامه بدم... قول دادم که محکم باشم و سر قولم هم می مونم.

میون گریه زمزمه کردم:

— باباجونم... به قولم عمل می کنم... مطمئن باش نا امیدت نمی کنم... و امروز به جز این قول، یه قول دیگه هم به تو و خودم میدم... قولی که حتی اگه یه روز هم از عمرم باقی مونده باشه، هرطور که شده انجامش میدم. هرطور که شده... انتقامت رو می گیرم.

— تسلیت میگم خانم امین. خدا بهتون صبر بده.

مادرم به گرمی ازشون تشکر کرد، ولی من فقط سرم رو تکون دادم و پوزخند زدم. مادرم رو با فامیلائی درجه یکمون تنها گذاشتم و به اتاقم پناه بردم. وقتی خبر مرگ بابا رو شنید اومدن پیشم کن مثلا من تنها نباشم، ولی اصلا حوصله اش رو نداشتم.

”خدا صبر بده.“ هه چه جمله ی مسخره ای. خدا! خدا! اصلا خدایی هست؟ آگه هست پس کو؟ چرا اون موقع که صداش زدم و ازش کمک خواستم به دادم نرسید؟ چرا کمکم نکرد؟ چرا پدرم رو نجات نداد؟ الان صبرش رو می خوام چیکار؟ هان؟ می خوام چیکار؟

طاق باز دراز کشیدم روی تخت دونفره ام.

زیر لب گفتم:

— خدایا هستی؟ صدامو می شنوی؟ یا که یادت رفته منم جزو بندهاتم؟ تو که میگی از رگ گردن به من نزدیک تری، پس کو؟ چرا حسست نمی کنم؟ چرا حس می کنم شدید ازم دوری؟ اون روز که نیازت داشتم... اون روز که ضجه میزدم و التماس می کردم کجا بودی؟ بدادم نرسیدی. التماس هام و نشینیدی... بهم پشت کردی... پس منم بهت پشت می کنم... کمکم نکردی... پس منم دیگه ازت کمک نمی خوام. من بدون تو هم می تونم به زندگیم ادامه بدم. می خوام روی پاهای خودم بایستم بدون کمک هیچ کس، حتی تو... می خوام یه دختر قوی و محکم باشم... یه دختر استوار... یه دختری از جنس سنگ... از همین الان راه منو تو دیگه از هم جداست!!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در. امروز دوروز از مرگ بابا می گذشت. هنوز هم بعضی شبا با کابوس های بابا از خواب می پرم. هنوز هم دست پر خونش رو یادم نرفته. پدر من از خون ریزی شدید مرد... ولی من چرا سردم؟ چرا گریه نمی کنم؟ شاید به خاطر قولیه که به بابا دادم... این که قوی باشم.

گفتم قول! هنوز اون نامه و مدارکی رو که بابا گفته ندیدم. راهم رو کج کردم سمت اتاق بابا. در رو باز کردم. پرده های مشکی کشیده و اتاق تاریک بود. دست بردم و کلید برق رو زدم. اتاق روشن شد.

در رو پشت سرم بستم و چند قدم جلو رفتم. روبه روی میز کار بزرگ بابا ایستادم. قاب عکسی از من و بابا روی میز بود. هر دو لبخند می زدیم. عکس مال دو سال پیش بود ولی چقدر برای من دور به نظر میومد.

از روی شیشه دستی روی صورت بابا کشیدم. رفتم اون سمت میز که چهار تا کشو بود. روی زمین زانو زدم و کشوی سوم رو بیرون کشیدم. سه تا پوشه به علاوه ی یه نامه داخلش بود. هر سه پوشه

و نامه رو برداشتم. کشو رو دادم داخل و روی صندلی نشستیم. اولی پوشه که آبی رنگ بود رو باز کردم. داخلش چندتا برگه ی A4 بود که اسم انواع مواد و قیمت هاشون و مشخصاتشون نوشته شده بود.

پوشه ی آبی رو بستم و پوشه ی قرمز رو باز کردم. این یکی درمورد راه های امن برای قاچاق و افراد مطمئن و اسامی کسانی که بابا قبلا ازشون جنس خریده یا بهشون فروخته بود، بود.

این یکی پوشه رو هم بستم و گذاشتم سمت دیگه ی میز که ببرم به اتاقم و سرحوصله بخونمشون. پوشه ی سبز و آخرین پوشه رو هم باز کردم. دوتا برگه توش بود که روشون توضیحات طولانی ای نوشته شده بود.

پوشه ی سبز رو هم گذاشتم روی دوپوشه ی قبلی و رفتم سروقت نامه. نامه رو باز کردم.

دست خط خوشگل بابام از توش بهم چشمک می زد. شروع کردم به خوندن:

سوگندجان دخترم... الان که داری این نامه رو می خونی من حتما زیر خروارها خاک خوابیدم. الان که دارم این نامه رو می نویسم، نمی دونم چطوری می میرم و چطوری این موضوع رو به تو میگم... به هر حال، حالا که از این موضوع با خبر شدی چیزای دیگه ای هم هست که باید بدونی... خانواده ی ما نسل در نسل اینکاره بودن. اکثرا فرزند ارشد این کار رو به عهده می گیره و الان بعد مرگ من این وظیفه به عهده ی توئه. مادرت از شغل من خبر داره... اون دوست نداره که تو این کار رو بکنی. سوگند به اون و به همه ثابت کن که می تونی... با خوندن مطالب این پوشه ها از نصف بیشتر کار من با خبر میشی ولی اگه سوال دیگه ای داشتی می تونی از قدیری وکیل مورد اعتمادم و شفیع دست راستم بپرسی... اونا همون طور که به من وفادار بودن به توهم خواهند بود... چیزی دیگه اینکه ای کار به طور مخفیانه و سری توی شرکت انجام میشه... در آخر فقط یه چیز مونده که بهت بگم... سوگند برای اینکار باید محکم باشی... باید سرد باشی... تو این کار دلرحم بودن جایی نداره... نزار کسی دلت رو بلرزونه... نزار فکر کنن ضعیفی و بخوان از راه بدرت کنن... دوتا اسلحه توی کشوی چهارمه.. هرکس که سرراحت قرار گرفت بکش... بکش و بزار همه قدرتت رو ببینن... بزار هر وقت سمت رو می شنون لرزه به تنشون بیوفته... سوگندم تو موفق میشی. شک نداشته باش.. دوست دار تو بدرت.

پاشنه های چکمه هام روی سرامیک های راه روی شرکت صدای تق تقی ایجاد می کرد. روز اولی بود که می خواستم این کار رو به طور جدی شروع کنم، وبه همین خاطر اومده بودم شرکت بابا یه مقنعه ی مشکی با پالتوی بلند مشکی که روی یقه اش خز های مشکی داشت و شلوار لی تنگ مشکی به همراه چکمه های پاشنه دار و ساق بلند مشکی چیزی بود که پوشیده بودم. سرتا پا مشکی پوشیده بودم. شیک و با ابهت.

سرم رو بالا گرفته بودم و مغرور و جدی به کسایی که از کنارم رد می شدن و با تعجب نگاهم می کردن، نگاه می کردم.

شب قبل تلفنی با قدیری و شفیعی حرف زده بودم و خواسته بودم بیان شرکت. از این رو به میز منشی که رسیدم گفتم:

به قدیری و شفیعی بگو بیان اتاق من.

— چشم

داخل اتاقی شدم که روزی مال بابا بود و الان مال من. اتاقی بزرگ با ست قرمز مشکی. شیک و زیبا. رفتم سمت میز ته اتاق روبه روی در، وروی صندلی چرخ دار مشکی رنگش نشستم. همون موقع تقه ای به در خورد.

بیاین تو.

در باز شد و دو مرد اومدن تو. یکیشون قد بلند تقریبا سی و هفت ساله با موهای مشکی بود که کت و شلوار مشکی پوشیده بود. اون یکی یه مقدار پیرتر می زد و نسبت به مرد اولی قد کوتاه تر بود و کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود.

مرد قد بلند گفت:

— سلام خانوم امین. من شایان شفیعی معاون پدرتون هستم. ورودتون به این کار رو تبریک می گم. قطعاً شما هم مثل پدرتون بهترین خواهید بود

نگاهی بهم انداخت تا تأثیر حرفاش رو روی صورتم ببینه اما من همچنان خشک و جدی بودم. روم رو کردم سمت قدیری. نگاه منو به خودش که دید سریع دهان باز کرد.

— من محسن قدیری هستم و کیل پایه یک دادگستری. منم بهتون تبریک می گم.

سرم رو تکون دادم. تکیه ام رو از پشتی صندلی گرفتم و کمی به سمت جلو خم شدم. آرنج هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— شما رو خواستم که بیان اینجا تا همه چیز رو راجع به این حرفه بهم بگین... فعلا وقت زیاده الان می خوام ترتیب یه جلسه رو بدین و همه ی کسایی رو مورد اعتماد پدرم بودن تو این جلسه حضور داشته باشن. متوجه شدین؟

هردوسری به نشونه ی بله تکون دادن. عصبانی شدم. صدام در حالت عادی یه صدای معمولی بود، ولی وقتی داد می زدم تبدیل به نعره میشد، جوری که کسی باورش نمیشد این صدای من باشه. داد زدم:

— نشنیدم... بلند تر.

هر دو از دادی که زدم تعجب کردن و هول شدن و تند تند گفتن:

— بله... بله.

گفتم:

— بله خانوم امین.

دوباره تکرار کردن:

ت بله خانوم امین.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

— خیلی خب مرخصیت. جلسه یادتون نره.

سلام.. من پستای قبلیم رو میزارم و پست جدید این پستای قبلیم... با تشکر از سحر جوون...*****پاهامو انداختم رو پام و با آرامش قهوه ام رو سر کشیدم.. تلفن زنگ خورد

—بله؟

-خانوم امین آقای شفیعی اومدن..

-بگو بیاد داخل...

بعد از چند دقیقه شفیعی اومد داخل..

-خانوم امین شما چیزی راجب مافیا میدونید؟

-خوب اره یه سری چیزا رو میدونم اینکه مافیا همه خلاف انجام میده از ادم کشی گرفته تا قاچاق مواد..

-خوبه..اما اینم باید بدونید ما یه رییس دارم اما خارج کشوره و هیچ کس از هویتش با خبر نیست..ما شاخه ای از خانواده ی یزرگ مافیا هستیم که کارمون قاچاق ماده...من برای شما چند نفر رو استخدام کردم که به شما یاد بده چه جور از تفنگ استفاده کنید و یه سری کلاس دفاع شخصی هم باید برید...در ضمن من میدونم شما ذهن و استعداد بالایی دارید پس بهتره ازش استفاده کنید

-ممنون..

-وظیفه بود فعلا خداحافظ اگه کاری داشتید حتما باهام تماس بگیرید

شفیعی رفت ..نفسمو با صدا بیرون دادم..کارت شروع شده سوگند...

۱ سال بعد....با پوز خند همیشگیم به حسنی نگاه کردم..مردک کلاه بردار میخاد سر من کلاه بذاره اما نه وایسا یه کلاه گشاد برات دوختم

-بینید آقای حسنی حرف اخرم اینه..۱ میلیارد واسه هروئین..اگه قبول نمیکنید پس معامله تمومه...

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم-روزتون بخیر و خداحافظ

به بادیگاردام اشاره کردم که بریم...تو دلم شروع به شمارش کردم.. { ۱...۲...۳ }

-خانوم امین

لبخندی زدم..

-من معامله رو قبول میکنم و دستش رو به سمتم دراز کرد..

دستش رو فشردم و گفتم

-معامله با شما باعث افتخار بود جناب حسنی***شقیقه هامو فشردم گوشیم در حال خودکشی بود..نگاهی به صفحه انداختم مامان بود!هه بعد از ۸سال یادش اومده یه دختر داشته...

-سلام مامان..

سلام دخترم خوبی عزیزم؟

-بد نیستم زنگ زدی اینو بررسی؟

-نه گلم خواستم بگم امشب بیا خونه..

پوزخندی زدم و گفتم-بشینم ور دل شوهر جونت؟نچ مامان جان..من ۸ سال بدون تو بودم..خوب کار نداری خداحافظ و تلفنو قطع کردم...-زینت خانوم یه مسکن بیار..گوشیم باز زنگ خورد ایندفعه شفیعی بود

-بله؟

-سلام خانوم میخواستم بگم امشب یه جشن قراره برگزار شه همه ی قاچاقچی های بزرگ کشور اونجان وتعدادی از مافیایی ها..اگه برید خیلی خوبه چون یه خودی هم نشون دادید..

-باشه..تلفنو قطع کردم

-خانوم مسکنتون...

-ممنون و قرصو خوردم..یه دوش مختصر گرفتم و شروع به پوشیدن لباسم کردم تو این ۱ سال خیلی چیزا تغیر کرده..خیلیا با شنیدن اسمم لرزه برتنشون میفته با این که نمیدونن چه شکلیم!کی فکر میکنه یه دختر با داشتن چنین چهره ی معصومی اینقدر خطرناک باشه ..خوب من آماده شدم یه دکلته ی مشکی که روی سینه اش کار شده بود موهامو ازادانه روی شونه ام رها کردم و پایین موهامو فر کردم ارایشم سایه ی دودی با خط چشم و لبای سرخ شده ام بود ..انشتر برلیانم رو دستم کردم و با راننده و بادیکاردام به سمت خونه رفتم***مممم خونه ی خوشگلیه ..یه ذره از مشروب سرخ تو لیوان خوردم نباید مست کنم نگاه هوس الود بعضی مردا حاله رو بهم میزد...-

سلام به طرف صدا برگشتم ابرومو انداختم بالا...حالا برین پست ۷ و ۸ رو بخونید-نفسمو فوت کردم یعنی کی قاتل پدر منه؟زینت خانوم سراسیمه وارد اتاق شد و گفت

-خانوم تیراندازی شده با تعجب نگاش کردم کلمه رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم صدای تیراندازی قطع شد یکی از بادیگاردا اومد جلو وگفت

-خانوم نتونستیم بگیریمشون اما یه پاکت پرت کردن

-ای احمقا و با عصبانیت پاکت رو از دستشون کشیدم...یه نامه توش بود نامه رو باز کردم.. {بابت تیراندازی شرمنده اما میخواستم یه موضوع مهم رو بهت بگم حتما خیلی دوست داری بدونی قاتل پدرت کیه؟خوب اون یه کاپیتانه که عضو نیروی دریاییه امممم حتما اسمش رو هم میخای..خوب اسمش ارشانه..ارشان رستگار...خوب خانوم کوچولو تو هیچی نمیدونی هیچی.....} نامه رو با عصبانیت مچاله کردم ارشان عوضی..روبه بادیگاردم گفتم

-زنگ بزن شفیی بیاد

-چشم...****نامه رو نشون شفیی دادم ..

-یه سری اطلاعات راجب همین یارو..ارشان رستگار میخام ۲ روز مهلت دارید همه چی باید راجبش بدونم ...

-چشم...

گوشیم زنگ خورد نیشخندی زدم -سلام سورن..

خندید-سلام سوگند خانوم ۱ هفته اس ازت خبری نیست!

-خوب چی کار کنم سرم شلوغه..

-خیلی خوب..میخواستم دعوتت کنم بیای خونه ام

ابروهام پرید بالا...

-خونه ی تو؟

-اره باهم یه ناهار میخوریم..

-باشه ..

-ساعت ۱۲ منتظرتم

-باشه خداحافظ

-فعلا بای عزیزم.....وقتی گفت عزیزم یه لحظه حالم بد شد...بازی کردن با سورن حال میده
..باید امروز ازش بخام که کمکم کنه..تاپ دکلمه ی صورتی رنگم رو با جین مشکیم ست کردم
موهامو دم اسبی بستم و ریمل زدم ویکم برق لب مانتوی سفیدم رو پوشیدم و ایندفعه تصمیم
گرفتم با ماشین خودم و بدون راننده برم خونشون..سوار فراری مشکیم شدم و به سمت خونشون
رفتم....زنگ درشون رو فشردم در با صدای تیکی باز شد راننده بیرون اومد و گفت

-سلام خانوم کلید ماشین رو بدید ماشینتون رو بیارم داخل...کلید رو بهش دادم و جعبه ی
شیرینی رو برداشتم سورن جلوی در ورودی مثل همیشه شیک ایستاده بود..تیشرت قهوه ای رنگ
رو با شلوار ورزشی مشکی پوشیده بود بالبخند بهم سلام کرد منم بهش سلام کردم و بهش
شیرینی رو دادم

وارد خونه ی ویلایی اش شدم...شاید اگه من دختر ندید بدیدی بودم با دیدن خوش دهنم اندازه
ی اسب ابی میشد اما نه..با بی تفاوتی روی مبل سلطنتیش نشستم

-میخای مانتوت و شالت رو دربیار...

مانتو و شالم رو دراوردم سورن مانتو رو به خدمتکار داد و اومد کنارم نشست یه خورده باهم حرف
زدیم و بعد رفتیم سرمیز ناهار..سه چهار نمونه غذا بود اما من فقط قرمه سبزی خوردم***منو
سورن روی مبل نشسته بودیم وباهم فیلم میدیدیم..سورن در حالی که بازوم رو نوازش میداد گفت
-میای بریم شنا؟

-من که مایو ندارم

-هست بهت میدم..

-باشه...رفتیم طبقه ی زیر زمین یه مایو داد دستم و گفت

-بیا برو تو رخت کن اینو بپوش رفتم تو رختکن مایوی قشنگی بود اما پوشیدن این مایو با
نپوشیدنش فرقی نداشت بی خیال مایو رو پوشیدم موهامو باز کردم و به سمت استخر رفتم
..سورن شنا میکرد..فکر کنم شنای پروانه بود..بعد از چند طول شنا کردن ایستاد وارد اب شدم با
دیدن من خشکش زد بعد با لبخند اومد به سمتم و دستم رو گرفت ..به دیواره ی استخر تکیه

زدیم.. سورن شروع کرد به مشروب خوردن.. اوووف نکنه میخاد مست کنه<مست؟ عالیه... بهترین فرصت واسه کشیدن حرف از زیر زبونش... چشمامو معصوم کددم و بهش نگاه کردم و گفتم -تو میدونی قاتل پدر من کیه..

-اره.. دهنش بوی بوی مشروب گرفته بود چشماش سرخ بود به سمتم اومد و سرش رو تو گردنم فرو کرد معلوم بود مست کرده بود..

-خوب اون کیه.. ارشان رستگاره مگه نه؟ اوووف داشت زیاده روی میکرد

-امممم.. بهم گفته به هیچکس نگم.. ارشان کدوم خریه؟.. نه دیگه داشت پررو میشد سریع از خودم جداش کردم و از اسخر خارج شدم لباسام رو پوشیدم به یکی از بادیگاداش سپردم که ببرش داخل اتاقش اخه بدجور مست بود.. سوار ماشینم شدم و از خونه اش خارج شدم.. پدر منو کی کشته؟ این مثل یه پازل بزرگه اون ادمه کیه که سورن میگه.. ارشان این وسط کیه؟ کلافه سرمو تکون دادم.....****-خوب شفיעی چی کار کردی؟

-خوب اینم تمامی اطلاعات همرا با عکس...

پوشه رو باز کردم اولین چیزی که ادمو جذب میکرد چشم ها و ابرو های و موهای مشکیش بود صورت جذابی داشت حتی جذاب تر از سورن! خوب ارشان رستگار ۳۰ ساله.. متولد و ساکن ابادان... باباش کشته شده میشه گفت شهید شده باباش دریادار بوده.. هه من خیال میکردم بهشون میگن کاپیتان... خوب خودش ناخدا یکمه! سابقه ی درخشانی داره و شاید همین سابقه ی درخشانش با وجود سن کم تونسته مقام بالایی داشته باشه... با مامانش زندگی میکنه... اهان پس اون موقع که بابا رفت بندرعباس به خاطر این پسره بود.. لبخند کجی زدم این شفיעی هم خوب امار درآورده بود.. پسره خشک و سردیه نامزد و دوست دختر نداره اما یه دختر دایی داره که اسمش ایگینه و این دختره خودشو زیاد میچسبونه به ارشان... هرروز صبح هم از ابادان میره بندرعباس و تو بندرعباس یه خونه اجاره ای داره که بیشتر مواقع اونجاست.. یکمی مذهبیه یعنی نماز میخونه و روزه میگیره اما زیاد مذهبی نیست..

-خوبه فقط میمونه یه چیز.. اونم اینکه باید بفهمیم این سورن با کی کار میکنه.. چند نفر ماهر رو استخدام کن تا مراقبش باشن...

-چشم امری نیست؟

- میتونی بری....

- خداحافظ...

چشمامو بستم اما یه لحظه حس کردم چیزی پشت پنجره اس اروم از در اتاقم بیرون رفتم و به سمت پشت باغ رفتم حدسم درست بود یه مرد سیاه پوش پشت پنجره بود.. چاقوم رو برداشتم و به سمتش خیز برداشتم و با یه حرکت زندانیش با فریاد من بادیگاردا اومدن نقابشو برداشتم چاقو رو گذاشتم رو گلوش و گفتم

- تو کی هستی و برا کی کار میکنی بگو تا خلاصت نکردم

با وحشت زل زد تو چشمام اب دهنشو قورت داد تا خواست دهنشو باز کنه صدای شلیک اومد و اون مرد نقش بر زمین شد با چشمایی گرد شده نگاش کردم اینو از کجا زدن سرم رو چرخوندم اما ندیدم.... یه داد زدم سر بادیگاردا و گفتم

- احمقا شما خوابید اون از تیراندازی اینم از این.. تعداد نگهبانا رو ۲ برابر کنید سگا رو ول کنید حواستون به دور بین باشه.. فقط یه بار دیگه این اتفاق بیوفته میکشمتون و گوشتتون رو میندازم جلو سگا شیرفهم شد؟

- چ.. چشم خانوم

- برید گم شید..

رفتم تو اتاق و با عصبانیت میزم رو بهم ریختم.. تو کی هستی چرا نمیخای بشناسمت.... چرا!؟ از صبح که بیدار شدم سرم شدید درد می کرد.. شب قبل نتونسته بودم درست بخوابم.. ذهنم مشغول بود.. داشتم به اتفاقای اخیر فکر می کردم.. کی بود که به خونه تیر اندازی کرد؟ اصلا هدفش از این کار چی بود؟ یعنی می خواست توجه ی منو جلب کنه تا پاکت رو بهم بده؟ فکر نکنم.... شاید می خواسته بترسونتم.

این به کنار، اون شخص واسه چی اومده بود پشت پنجره ی اتاق من؟ چرا کشتنش؟ مثل همیشه خودم جواب خودم رو دادم... خب معلومه اومده بود واسه جاسوسی، بعد که دیدن گرفتیش کشتنش که مبادا چیزی رو لو بده.

اعصابم خیلی داغون بود.. دوست داشتم حرص و عصبانیتیم رو تو سر یکی خالی می کردم ولی بدبختانه کسی نبود.

یه مسکن از توی کشوی میز کنار تختم بیرون کشیدم و گذاشتم داخل دهانم. از پارچ روی میز هم داخل لیوان کنارش آب ریختم و دادم پشت قرص. بدون توجه به سر دردم دوباره رفتم تو فکر... اینبار به یه اسم فکر کردم... اسمی که حتی یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت... اسمی که به شدت از صاحبش متنفر بودم... آرشان رستگار... لعنتی مطمئن باش میام سراغت... تقاص کاری که با پدرم کردی رو پس میدی. دشمن پدرم الان دشمنه منه و من سوگند امین نمی زارم دشمنام راست راست راه برن و نقشه هام رو بهم بریزن... نمی زارم.

ولی از کجا می تونم پیدات کنم آرشان؟ اطلاعاتم ازت کافی نیست... باید یکی رو پیدا می کردم که ازش بدونم... ولی کی؟

جرقه ای توی ذهنم زده شد. لبخند شیطانی ای زدم... سورن... اون انگار آرشان رو می شناخت... باید هر جور شده ازش اطلاعات بگیرم... باید اعتمادش رو جلب کنم... باید هر جور شده حسابی عاشق خودم بکنمش.

با این فکر گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره اش رو گرفتم. بعد سه بوق جواب داد.

«سلام عزیزم».

«سلام. چطوری؟»

«خوبم مرسی. تو خوبی؟»

«بدنیستم... سورن؟»

«جانم؟»

اح از این کلمات عاشقانه شدیداً متنفر بودم. ولی برای رسیدن به هدفم باید تحمل می کردم.

گفتم: «کجایی؟ میخوام ببینمت»

خوشحال شد این رو از صدایش فهمیدم.

«شرکتیم. اگه می تونی بیا اینجا. یکی دوساعته دیگه کارم تموم میشه بعد باهم میریم بیرون.»

«باشه میام همون جا. فقط آدرس رو اس کن برام»

«باشه خانومی.. می بینمت گلم»

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم روی تخت. از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد. دولای در کمد بزرگم رو باز کردم و به لباس های متعدد آویزان شده ی توش نگاه کردم.

انتخاب زیادی نداشتم، همه ی لباس هام یا مشکی بودن یا خاکستری و قهوه ای.

یه مانتوی مشکی بلند تا روی زانوم با یه شلوار غواصی مشکی پوشیدم. یه شال مشکی طوسی هم سرم کردم. بوت های مشکی پاشنه دارم رو هم از پایین کمد برداشتم و پام کردم. در کمد رو بستم و جلوی آینه روی صندلی میز توالت نشستم.

کشوی اول رو باز کردم و کیف لوازم آرایشم رو بیرون کشیدم. یه مقدار کرم پودر به پوست سفیدم زدم. خط چشم مشکی ای رو با حالتی زیبا پشت چشمای فیروزه ایم کشیدم. مژه هام رو با مژه فرکن فر کردم و ریمل زدم. سایه چشم طوسی ای هم پشت چشمم کشیدم. یه رژلب قرمز هم به لبام زدم.

عالی بودم. سورن جان حالا اگه می تونی در مقابل این چشم ها مقاومت کن.

کیفم رو هم برداشتم و راه افتادم سمت در. سوار ماشینم شدم و بیست دقیقه ی بعد جلوی شرکت سورن نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم، در رو قفل کردم و نگاهی به شرکت انداختم. یه ساختمان بسیار بلند و تمام شیشه بود. که تصویر آسمان آبی و زیبا روی شیشه ها افتاده بود.

راه افتادم سمت در ساختمان. نزدیک در که رسیدم، در به صورت اتوماتیک باز شد. داخل شدم و رفتم سمت آسانسور. خوشبختانه پایین بود و لازم نبود که منتظر بمونم تا بیاد پایین.

سوار شدم و دکمه ی طبقه ی ۲۵ رو فشار دادم. زل زدم به شماره های بالای در. به عدد بیست و پنج که رسید صدای ظریف زنی پیچید توی آسانسور... طبقه ی بیست و پنجم

در باز شد و بیرون اومدم. یه راه رو با چهار تادر روبه روم قرار داشت. تابلو های کنار در رو خوندم... سورن شاهی مدیر کل

در همون اتاق رو زدم. کسی جواب نداد. در رو باز کردم و سرک کشیدم به داخل. کسی اونجا نبود. یک دست مبل کنار میز منشی که روبه روی در بود قرار داشت ولی کسی پشت میز منشی نبود.

کنار میز یک در قهوه ای سوخته قرار داشت. پشت در رفتم و دستم رو بالا بردم که در بزنم ولی صدای سورن که از داخل میومد مانع اینکار شد. معلوم بود داره با تلفن صحبت می کنه.

سورن: چی داری میگی تو؟ حرفش من زن. من اینکار رو نمی کنم... من واقعا به سوگند علاقه دارم... دیگه هم در این رابطه با من حرف نزن. من با منظور به سوگند نزدیک نشدم. من دوستش دارم بفهم.

و دیگه صدایی نیومد. انگار قطع کرد. با شنیدن حرفاش خوشحال شدم. خوشحال به خاطر اینکه کارم آسون شده. دیگه لازم نیست کار زیادی بکنم تا عاشقم بشه.

چند لحظه ی دیگه صبر کردم و بعد در زدم. صدای سورن از داخل بلند شد

«بفرمایید»

در رو باز کردم و رفتم داخل. پشت میزش نشسته بود. با باز شدن در سرش رو بالا گرفت و با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد.

«خوش اومدی»

«ممنون. منشیت کجاست؟»

اومد جلو باهم دست دادیم. خم شد جلو و گونه ام رو بوسید. به زور یه لبخند نصفه نیمه تحویلش دادم.

«رفت. کمی صبر کن من وسایلم رو جمع کنم بعد میریم... ناهار که نخوردی؟»

«نه»

«پس میریم می خوریم» با سورن از در رستوران شیک و مجللی که توش ناهار خورده بودیم خارج شدیم. جلوی در ایستادم. برگشتم سمت سورن که کنارم ایستاده بود و گفتم:

«ممنون سورن. ناهار خوبی بود... برای جبران فرداشب شام خونه ی من دعوتی.»

تعجب کرد. با شک گفت:

«خونه ی تو؟»

یک تای ابروم رو بالا انداختم

«آره.. اشکالی داره؟»

لبخندی زد و سریع گفت:

«نه..نه..اتفاقا خوشحال هم میشم.بالاخره قراره خونت رو ببینم»

دستم رو دراز کردم سمتش.

«خیلی خب،پس تا فردا شب خداحافظ»

دستم رو گرفت و به گرمی فشرد.

«خداحافظ»

دستم رو از دستش بیرون آوردم و راه افتادم سمت ماشینم که سمت دیگه ی خیابون بود.موقع

اومدن به رستوران به پیشنهاد من هرکس با ماشین خودش اومده بود.

در ماشین رو باز کردم و نشستم.سوییچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم.یک راست رفتم

سمت شرکت.کارای مهمی داشتم که باید انجام می دادم.

«چی شد شفيعی؟فهمیدی سورن برای کی کار می کنه؟»

«نه خانم.هرجاکه میره تعقیبش می کنیم.هرجاکه تونستم سرزدم،ولی نتونستم اطلاعاتی ازش به

دست بیارم.یا خیلی محافظه کاره یا اصلا واسه «کسی کار نمی کنه

تکیه دادم به صندلی و دستام رو گذاشتم روی دسته هاش.

چرا کار می کنه.دیروز که رفتم به دیدنش داشت با کسی تلفنی حرف میزد.نمی دونم کی بود،ولی

هرکی که بود واسه من نقشه داشته.حواستون رو بیشتر جمع کنین.تمام رفتاراش رو زیر نظر

بگیرین.هرجور شده باید سراز کارش در بیارم.

شفيعی کمی به حالت تعظیم سرش رو خم کرد و گفت:

«چشم خانم امین...دیگه با من کاری ندارین؟»

کمی فکر کردم و گفتم:

«چرا دارم.محموله ی آقای خالقی آماده است؟»

«بله خانم. همه چیز آماده است. فقط منتظر دستور شما بودیم که بفرستیمش جنوب تا از طریق دریا قاچاقی بره دبی.»

سرم رو تکون دادم. کمی به جلو خم شدم و گفتم:

— خوبه... فقط شفیعی خوب گوش کن ببین چی میگم... همون طور که خودت می دونی این محموله خیلی برای من با ارزشه. تمام مال و اموالم رو روش گذاشتم... اگه اتفاقی واسه این محموله بیوفته یا به هرنحوی به دسته خالقی نرسه. هممون بیچاره میشیم... ورشکست میشیم... می فهمی؟

«بله خانم. حواسمون به همه چیز هست»

دوباره به صندلی تکیه دادم.

«امیدوارم همین طور باشه... دیگه می تونی بری»

دوباره تعظیم کوتاهی کرد و بیرون رفت. چشمام رو بستم. باید کمی به ذهنم استراحت می دادم تا بتونم برای حرف کشیدن از زیر زبون سورن نقشه ای بکشم.

دستی به پیراهن بلند مشکی و براقم کشیدم. آخرین نگاه رو در آینه ی قدی اتاقم به خودم انداختم. همه چیز عالی و آماده برای آمدن سورن بود.

صدای زنگ در و متراقبش صدای سورن باعث شد از جلوی آینه کنار پیام و از اتاق بیرون برم.

سر پله ها که رسیدم زینت خانم رو دیدم که تندتند از پله ها بالا میومد. منو که دید گفت:

«خانم مهمون تون اومدن»

سری تکان دادم و او هم رفت. خرامان خرامان از پله ها پایین رفتم. از همون بالا نگاهی به پایین انداختم. سورن روی مبل روبه روی پله ها نشسته بود و اطراف رو دید میزد. روی پله های آخر بودم که منو دید. با لبخند از جا بلند شد و اومد سمتم. پای پله ها ایستاد و همون طور که دستش رو به سمتم دراز می کرد گفت:

سلام بر بانوی زیبای من.

پوزخندی زدم و دستم رو در دستش قرار دادم.

«سلام. خوش اومدی»

دیگه به این رفتار سرد من عادت کرده بود. لبخندش رو حفظ کرد و خم شد و بوسه ای بر دستم که در دستش بود زد.

سرم رو چرخوندم سمت دیگه تا این کارش رو نبینم. حاله از این رفتارها بهم می خورد. سرش رو که بلند کرد، دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و به میل ها اشاره کردم
«چرا ایستادی؟ بشین»

عقب گرد کرد و رفت همون جای قبلیش نشست. من هم روی مبل روبه روش نشستم. همون موقع زینت خانم با یه سینی که دو تا لیوان شربت توش بود وارد سالن شد. شربت ها رو روی عسلی جلوی من و سورن گذاشت و رفت.

سورن خم شد و لیوان شربتش رو برداشت. جرعه ای از شربت رو نوشید و گفت:
«میگم وجود این همه نگه بان توی حیاط خونت ضروریه؟»

خیلی جدی زل زدم توی چشماش و گفتم:

«آره ضروریه. فکر کنم خبر داشته باشی که چند روز پیش به خونم تیر اندازی شده»
«آره خبر دارم»

نگاه دیگه ای به دورتادور خونه انداخت و گفت:
«خونه ی زیباییه»

زل زد توی چشمام و ادامه داد:

«درست مثل صاحبش»

هرکاری کردم نشد لبخند بزنم، به همین خاطر فقط گفتم:
«ممنون لطف داری»

کمی دیگه حرفای عادی زدیم که زینت خانم اومد و گفت که شام حاضره. بلند شدم و سورن رو به سمت میز راهنمایی کردم.

شام در سکوت صرف شد. بعد از صرف شام سورن رو به سمت اتاقم بردم. دیگه وقتش بود که از زیر زبونش حرف بکشم.

مطمئنم که میدونه آرشان کیه؟ اون روز توی استخر خونش با اینکه مست بود ولی "آرشان دیگه چه خریه؟" رو با یه لحنی گفت

در اتاقم رو باز کردم و باز کردم و رفتم تو. سورن هم دنبالم اومد. لامپ اتاقم رو روشن کردم. بدون اینکه برگردم سمتش گفتم

«هرجا دوست داری بشین»

از گوشه ی چشم دیدم که رفت روی تخت نشست. لبخند شیطنت آمیزی روی لبش بود. نیشخندی زدم و برگشتم سمتش.

لباس مشکیم تا روی مچ پام بود و از بالا با دو بند به پشت گردنم گره می خورد.

جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. طور خاصی نگاهم می کرد. دستم رو گذاشتم روی تخت، چرخیدم سمتش و با صدای آرومی گفتم:

«سورن یه سوال ازت دارم. بهم قول بده که حقیقت رو بگی»

اخم کوچکی کرد و با تردید گفت:

«تاچی باشه.. حالا تو پپرس»

تو چشمات زل زدم. خودم رو کمی به سمتش کشیدم و گفتم:

«تو آرشان رستگار رو می شناسی؟ میدونم که می شناسی، بگو از کجا؟»

از سوالم جا خورد. با بهت تو چشمام زل زد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

«من نمی شناسمش»

چشمام رو آروم باز و بسته کردم

«می شناسی. بگو سورن من باید بدونم. اگه واقعا دوستم داری بهم بگو»

یکم دیگه بهش نزدیک شدم. نفس هاش نا منظم شده بود. نفس عمیقی کشید و بازدمش رو با فشار بیرون داد و گفت:

— آره می شناسمش. آرشان... آرشان پسرخاله ی منه.

این بار نوبت من بود که جا بخورم. با تعجب گفتم:

«چی؟»

سورن: درست شنیدی. آرشان پسرخاله. ما دوتا از بچگی با هم بزرگ شدیم... مثل دوتا برادر.. توی بندر عباس زندگی می کردیم. همیشه تو گرما می رفتیم لب ساحل. کلی بهمون خوش می گذشت. هیچ چیزی رو از هم پنهون نمی کردیم. همیشه هوای همو داشتیم. تا اینکه.... آهی کشید.

— تا اینکه بزرگ شدیم. اون رفت توی نیروی دریایی... شد افتخار فامیل، اما من به ظاهر شدم وارد کننده ی قطعات کامپیوتر ولی در باطن قاچاقچی و تنها کسی هم که از شغل اصلی من خبر داشت، آرشان بود. وقتی فهمید کلی باهام مخالفت کرد. برای اولین بار دعوا مون شد و بعد از اون من اومدم تهران و راه من و آرشان از هم جدا شد.

حرفاش که تموم شد سرش رو بالا آورد و به چهره ی بهت زده ی من نگاه کرد. سریع به حالت عادی برگشتم و پرسیدم:

«قاتل پدر من آرشانه؟»

دستی به صورت و موهایش کشید و گفت:

— سوگند باور کن نمی تونم بهت بگم... نمی تونم چیزی بگم.

تا اومدم چیزی بگم موبایلش زنگ خورد. گوشیش رو از جیبش در آورد. نگاهی به صفحه اش انداخت و درحالی که بلند میشد گفت:

«یه لحظه ببخشید»

و رفت بیرون. از چیزایی که شنیده بودم متعجب بودم. آرشان پسرخاله ی سورن بود. یه حسی بهم می گفت که آرشان قاتل پدر من نیست ولی بابا که اسم اونو گفت

گیج شده بودم. همون موقع سورن برگشت تو اتاق

«ببخشید سوگندجان کار مهمی برام پیش اومده باید برم»

جلو اومد در آغوشم گرفت و در گوشم زمزمه کرد:

«قول بده حرفامون بین خودمون بمونه»

سرم رو تکان دادم و او هم رفت.

توی دفترم مشغول راست و ریست کردن کارام بودم که تلفن زنگ خورد.

«بله؟»

«خانم امین آقای خالقی پشت خطن»

«وصل کن»

چند لحظه بعد صدای خالقی پیچید توی گوشی. عصبانی بود

«خانم امین؟»

«سلام آقای خالقی. چه خبر؟ محموله به دستتون رسید؟»

با لحنی عصبی گفت:

«یعنی شما خبر ندارین؟»

اخم کوچکی کردم.

«از چی؟»

خالقی: خانم امین محموله ی مهم و پرهزینه ی من، نیمه های راه توسط نیروی دریایی گرفته

شده. شما توضیحی واسش دارین؟

برای اولین بار تو عمرم به تنه پته افتادم.

«من.. من خبر نداشتم آقای خالقی، من تمام خسارتتون رو بهتون میدم.»

«درد من فقط پول نیست، شما وقت من رو هم هدر دادین»

«من واقعا متأسفم آقای خالقی. من»

«دیگه نمی خوام چیزی بشنوم»

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید. با عصبانیت گوشی رو کوبوندم روی تلفن. سرم رو بین دستام گرفتم. بدبخت شدم. این یعنی یه شکست بزرگ... یعنی شکست سوگند امین.

تقه ای به در خورد و شفیعی هراسان وارد شد.

«خانم امین»

منفجر شدم.

«خبر دارم شفیعی خبر دارم. این اتفاق چرا افتاد؟ هان؟ مگه نگفتم حواستون رو جمع کنین؟ پس اون تنه لسا چه غلطی می کردن؟»

«همه چیز خوب بود خانم... یهو ریختن و محموله ها رو بردن.»

«کی؟ کار کی بود؟ کی جرئت کرده محموله های منو بگیره؟»

چیزی نگفت. فقط با ترس نگاهم کرد

داد زدم: کی بود؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

«آرشان رستگار» آرشان رستگار.. آرشان رستگار.. اوووف چرا باید همیشه اسمت باشه؟

–گمشوو برو..

–خانم هزینه های..

داد زدم– فقط گمشووو برو بیروون

با ترس از اتاق بیرون رفت پوووف حالا چیکار کنم؟ وایییی پول این همه مواد رو از کجا بیارم تلفن رو برداشتم باید زنگ بزنم به کسی که توی ایران معاون مافیا بود بعد از چند تا بوق صدای ضمختش توی تلفن پیچید

-بله؟

-امین هستم.. سوگند امین

-اهان خوب بگو

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم-محموله هام گیر افتاده تو بندرعباس خسارت زیادی وارد شده...

-منظور؟

-پول لازم دارم..

خنده ی زشتی کرد-ببین دختر جون مگه من عابر بانک تو هستم؟وقتی کارت خراب میشه باید خودت تا آخرین نفست خسارت رو بدی فهمیدی؟

-ولی من..ادامه ی حرفم رو با صدای بوق گوشی خوردم...اهی کشیدم..باید کارخونه رو بفروشم این کارخونه رو حداقل ۴ میلیارد میخرن...به عکس بابا نگاهی کردم اشک تو چشمام جمع شد بابا منو بیخش....****تو اتاقم نشسته بودم و سیگار میکشیدم تو این چند هفته که کارخونه به فروش رسیده خیلی بی کار شدم...حوصله ام خیلی سر رفته هزینه خسارت ۳ میلیارد شد!شفیعی اومد داخل..

-مگه این اتاق در نداره؟طویله اس؟

-شرمنده خانوم اما جنسا بازم تو بندر عباس گرفته شدن..

-چییبیی؟نکنه بازم کار ارشانه؟

-متاسفانه بله....

با عصبانیت از جام بلند شدم سعی کردم با آرامش صحبت کنم

-خسارتش چه قد میشه؟

-این یکی کم تره..۴ میلیون تومن

-برو بیروووووون..

لیوان رو کوبیدم تو دیوار.. اووووف چی کار کنم؟ سوگند فک کن ... باید خودم برم بندرعباس و حساب این پسره رو برسم این پسره بابامو ازم گرفت حالا هم داره زندگیمو داغون میکنه... اما با چه حيله ای برم سمتش؟؟ لبخندی نشست رو لبم.. تو خیلی باهوشی سوگند...***- خانم خانم رسیدیم... چشمامو باز کردم بالاخره رسیدم بندرعباس.. با شفیعی هماهنگ کردم مثلا الان رفتیم سفر خارجی به سورن گفتیم میرم پاریس .. اونم میخواست بیاد ولی گفتیم میخام تنها باشم... کیف کوچیکم رو برداشتم... هوای بندر عباس شرعی بود... زنگ زد به شفیعی.. رسیدم قرار بود کسی بیاد دنبالم

-بله الان یه سمند نقره ای به پلاک..... میاد دنبالتون

-بسیار خوب خداحافظ... با دقت به اطراف نگاه کردم چه نخلای قشنگی.... سمند رو پیدا کردم و رفتم سوار شدم

-سلام خانوم من عمار هستم..

-سلام از نقشه که خبر داری؟

-بله..

-خوب برو سمت دریا..

-چشم

***سوار قایق کوچیکی شدم.. رو به عمار گفتم

-مطمئنی کشتی نیروی دریایی که ارشان رستگار توشه از این قسمت رد میشه؟

-بله خانوم مطمئنم.....

-پس برو...

*****این قسمت از زبون ارشان..... روی عرشه ایستاده بودم باد گرمی میوزید... عاشق

دریا بودم.. از بچگی.. یادمه همیشه بابام منو با کشتی میبرد وسط دریا...

-ناخدا؟

-بله..

-یه چیزی روی ابه..یه دختره کمک میخاد...

با تعجب به ناوی تازه کار نگاه کردم

-حمیدی مطمئنی؟

-بله ناخدا...دوربین رو از دستش گرفتم اره اره یه دختره...

-برین بیارینش..

-چشم...با قایق کوچیکی به سمتش رفتن .. بعد از چند دقیقه نجاتش دادن و به سمت کشتی

اومدن..دختر رو آوردن رو عرشه با تعجب به دختره زل زدم این دختره وسط دریا چیکار

میکنه؟صورت مظلومی داشت...سرش رو بالا گرفت چشمای فیروزه ایش میدرخشید سردش

بود...-تو کی هستی؟

دختر سرفه کنان گفت

-من سوگند هستم...با بابام اومده بودیم قایق سواری اما موتور قایق خراب شد..و بابام غرق شد

اشک تو چشمای دختره یا سوگند حلقه زد چشماش برق عجیبی داره...

-تو کسی رو نداری..؟

با بغض گفت

-نه مادرم سالها پیش از دنیا رفت بابام دایی و خاله ندارم یه عمو دارم که خارجه....

اشکاش اروم اروم رو گونه اش چکید..دلیم یه جوری شد..

-خیلی خوب فعلا برو استراحت کن...حمیدی یه جای استراحت بهش بده..

-چشم ناخدا...

عجب چشمایی...****به اسکله رسیدیم...از کشتی پیاده شدم سوگند هم پشت سرم پیاده

شد...لباس فرم رو عوض کرده بودم با اینکه تی شرت استین کوتاهی تنم بود اما هنوز گرم

بود..لباسای سوگند هم خیس بود...سویچ ماشینم رو تو جیبم درآوردم...

-بیا سوار شو...

سوار پریشیای سفیدم شدم و به سمت ابادان حرکت کردم..حالا من با این دختره چی کار کنم..اول لباساشو باید عوض کنم..اخه خیسسه..رفتم سمت پاساز بزرگی ماشینو پارک کردم و گفتم

-همین جا بشین تا برگردم...

-باشه...

رفتم تو پاساز حالا چه جورى واسش بخرم...من که چیزی از لباس زنونه نمیدونم..همین جورى به ویتزینا نگاه میکردم که چشمم به یه مانتوی مشکی افتاد مانتوی ساده ای بود وقدش یه ذره بالای زانو بود..رفتم داخل مغازه مغازه دار یه دختر جوون بود

-سلام بفرماید

-سلام من اون مانتو مشکیه رو میخام..

-چه سایزی؟

من چه بدونم...هووووف الکی یه سایزی گفتم

-ببخشین خانوم من میخام واسه نامزدم شلوار و کفش بخرم اما نمیدونم چی بخرم شما میتونید کمک کنید

-بله حتما...یه شلوار لی دمپا گشاد ابی کم رنگ از تو قفسه ها بهم داد و گفت

-ببینید اون مغازه روبه رویه یه صندل پاشنه دار مشکی خوشگلی داره ..وبا دست ادرس اون کفشه رو بهم داد!!!!!!ازش تشکر کردم و لباسا رو برداشتم..کفشه رو خریدم...یه شال سرمه ای هم واسش خریدم در ماشینو باز کردم اخى خوابش برده بود..

-سوگند سوگندخانوم....

چشماشو باز کرد..

-بیا این لباسا رو بپوش....

*****سوگند...لباسا رو پوشیدم خوب خدا رو شکر از نقشم بوویی نبرد اما چه دقیق سایزم رو میدونه..از ماشین پیاده شدم کنار جدول نشسته بود..

-تمام شد..

با رضایت بهم نگاه کرد بعد بی تفاوت گفت..

-میریم ابادان.....تمام مدت چشمامو بستم...رسیدیم ابادان یه بار با بابا اومدم ابادان..چشمامو باز کردم زیر چشمی نگاهش کردم که داشت رانندگی میکرد...هووووف منو میخواد ببره کجا؟

-داریم میریم خونه پیش مادرم و خواهرم..

چشمام از تعجب گرد شد نکنه بلند فکر کردم با تعجب نگاهش کردم..

یه لبخند ریز زد و گفت-مامانم و خواهرم ابادان هستن اما من بیش تر اوقات بندرعباسم...

هه خودم میدونم...خیلی جالبه ارشان منو داشت میبرد خونشون بدون اینکه حتی یه شناخت کوچولو ازم داشته باشه..راستی اصلا خودشو بهم معرفی نکرد....بالاخره دهنمو باز کردم

-اقای...

-ارشان رستگار..

-اقا ارشان مادرتون ناراحت نمیشن..یعنی اذیت نمیشن که...

میون حرفم پرید و گفت..نه مامانم زن خوبیه قبلا هم بهش گفتم....

دیگه حرفی نزدیم..رسیدیم به یه خونه ارشان زنگ خونه رو زد صدای دخترونه ای گفت-کیه؟- منم ایدا..دختره که فهمیدم ایداس با ذوق گفت-وووووووای داداشیییی..در با صدای تیکی باز شد به حیاط نگاه کردم یه انباری کوچیک ته حیاط بود ویه نخل بزرگ توی باغچه...داشتم حیاط رو بررسی میکردم دیدم یهو یه دختری پرید تو بغل ارشان و مثل میمون ازش بالا میرفت و بوسش میکرد یهو نگاهش به من افتاد...با تعجب بهم نگاه کرد-ایدا این سوگنده خانومه همون کسی که گفتم...صورت گرد و سفید و لپای سرخی داشت چشمای درشت قهوه ای دماغ گوشتی داشت که البته به صورتش میومد..با بغض بغلم کرد و گفت-وووای عزیزم واقعا متسافم....هنوز توشک بغل کردنش بودم اما از تنفر بیزار بودم سعی کردم به صدام بغض بدم

-ممنون...ارشان به ایدا چشم و ابرویی اومد ایدا سریع از تو بغلم بیرون اومد لبخند با نمکی زد و گفت

-بیا بریم داخل مامان خیلی دوست داره ببینه تو رو .

محکم کشیدم که فکر کنم دستم پاره شد..وارد خونه شدیم توی هال یه دست مبل چرم خوشرنگ وجود داشت اشپز خونه ای اپن داشت که از تو هال میتونستی اشپز خونه رو ببینی...یه راه پله داشت...داشتم همین جور خونه رو بررسی میکردم که زن چادر نماز سرش بود اومد تو هال صورت مهربونی داشت و اون چادر سفید نمازش درست شکل فرشتههاش کرده بود دور لبم رو خیس کردم و گفتم

-سلام...

-سلام دخترم خوبی؟خوش اومدی بفرما رو مبل بشین خسته ای!

-سلام مامان..

سلام پسر گلم..و بعد پیشونی ارشان رو بوسید..رفتیم و رو مبل نشستیم بعد از چند دقیقه مامان ارشان با یه سینی که توش شربت بود اومد و گفت

-میدونم خسته اید و حسابی تشنه ای این چند روزه ابادان حسابی گرم شده..بعد شربت رو بهمون تعارف کرد و ادامه داد

-شربت بیدمشک و گلابه توش یخ هم انداختم..نوش جونتونون....

-ممنون خانم رستگار ..

-وا خانم رستگار نه دخترم بهم بگو نرجس....

-اما...

-اما نداره...لبخند کوچیکی زدم..لهجه ی باحالی داشتن ..لهجشون عربی نبود اما وقتی حرف میزدن درست میفهمیدی که ابادانیین...خوش به حالشون کاش ما هم به این صمیمی بودیم...تاشب حرف میزدن و ارشان از کارش میگفت ایدا هم از استادای بداخلاقش میگفت...چه خانواده ی صمیمی بعد از شام ایدا دستمو گرفت و به طبقه ی بالا برد در یه اتاق باز کرد یه اتاق کوچیک که یه تخت یه نفره داشت که سرویس خوابش یاسی بود

-امممم شرمنده اما این اتاق خالی ماست...

-نه این چه حرفیه من شرمنده ی شمام حسابی افتادین تو زحمت..

لبخندی زد و گفت..-دیگه این حرفو نزن ..من از تو خیلی خوشششم میاد میتونیم باهم مثل یه خواهر باشیم؟

-البته...

-راستی تو اون کمده چند تا لباس دست نخورده هست...

-ممنون..

-خواهش خوب شبت به خیر..

-شب تو هم بخیر...

وقتی رفت در اتاقو بستم تو کمده دست لباس راحتی دراوردم گوشیم رو که قایم کرده بودم رو برداشتم و اس دادم به شفیع که همه چی مرتبه...چشمامو بستم و نفهمیدم کی خوابم بردچشمام رو باز کردم.چون اتاق پنجره نداشت نمی فهمیدم هنوز شبه یا صبح شده.گوشیم رو از کنارم برداشتم و به ساعتش نگاه کردم.۸ رو نشون می داد.خوبه!حسابی خوابیدم.حالا هم پاشم برم سراغ طعمه.از تخت خواب یک نفره پایین اومدم.

بین کارم به کجا رسیده؟از یه اتاق بزرگ با تخت دونفره اومدم تو این قوطی کبریت.

رفتم سمت کمده و درش رو باز کردم.نگاهی به لباس های داخلش انداختم.یه تونیک قهوه ای آستین بلند و یه شلوار راحتی مشکی برداشتم و با لباس راحتی های قبلی عوض کردم.

موهام رو هم با یه کیلیپس بالای سرم جمع کردم و روسریم رو آزاد روی سرم انداختم.

خواستم از اتاق بیرون برم که چیزی یادم اومد.دوباره برگشتم جلوی آینه.تو آینه نگاهی به صورتم انداختم.مثلا من الان باید شبیه کسی باشم که پدر و مادرش رو تازه از دست داده.باید خودم رو جورى نشون بدم که مثلا دیشب خیلی گریه کردم و الان حالم اصلا خوب نیست.

باید این سوگند قوی رو کنار بزارم و برم تو جلد ضعیف و شکننده بودن.یکم کشوهارو بالا و پایین کردم تا بالاخره چیزی رو که می خواستم پیدا کردم...یه کیف لوازم آرایش...نمی دونم اون کیف اونجا چیکار می کرد ولی خب واسه من که بد نشد.

یه کیف خیلی کوچک اندازه ی جا مدادی بود.در کیف رو باز کردم.یه کرم،دوتا رژ لب یکی صورتی و یکی قرمز با یه خط چشم مشکی و یه ریمل داخلش بود.

همینا کافی بود، کارم رو راه می انداخت. خداروشکر چشمام به خاطر خواب زیاد پف داشت و این خودش نشون می داد که من مثلا گریه کردم.

دست بردم داخل کیف و خط چشم رو بیرون آوردم. نوکش رو به انگشت سبابه ام کشیدم. انگشت سبابه ی هردو دستم رو به هم مالیدم تا رنگش پخش بشه و با انگشت دور چشمام کشیدم تا سیاه بشه.

چندبار این کار رو انجام دادم و مدام تکرار کردم تا دور چشمام سیاه شد. دستام رو با گوشه ی یکی از لباس های خیس شده ام پاک کردم. سپس در کرم رو باز کردم و یه مقدار ازش برداشتم و روی لب هام مالیدم. پوست صورتم هم سفید بود.

با اون چشمای پف کرده و دور کبود و صورت رنگ پریده و لبای سفید و ترک خورده، درست شبیه میتی شده بودم که تازه از گور دراومده. مطمئن بودم که با دیدن حال و روزم دلشون خیلی به حالم می سوزه.

با اینکه از ترحم بیزار بودم، ولی باید تحمل می کردم. من برای رسیدن به هدفم خیلی چیزارو باید تحمل کنم، و این تنها یک موردشه.

کارم دیگه تموم شده بود. وسایل رو برگردوندم داخل کیف و گذاشتم سر جاش. آخرین نگاه رو به خودم کردم. همه چیز اوکی بود. دست مریزاد به خودم. من باید گریمر می شدم. حتما تو این شغل پیشرفت می کردم.

از جلوی آینه کنار اومدم و از اتاق زدم بیرون. از پله ها پایین اومدم. روی پله ی آخر بودم که آیدا از آشپزخونه بیرون اومد. تا منو دید لبخند پت و پهنی زد و اومد سمتم.

”سلام سوگند جون، صبحت بخیر.“

به زور یه لبخند زدم و گفتم:

”سلام، صبح تو هم بخیر.“

نزدیکم که رسید لبخندش محو شد. فکر کنم چهره ام رو دید. حدسم درست بود چون گفت:

”حالت خوبه؟ چرا تور از جونت شدی عین مرده ها؟“

”آره خوبم، چیزی نیست.“

”قیافه ات که اینو نمیگه.(دستم رو کشید)بیا بریم...بیا بریم یه چیزی بخور تا رنگ و روت برگرده.“

سعی کردم دستم رو از تو دستش بیرون بکشم.

من:”بزار اول برم دست و صورت تم رو بشورم،میام.“

دستم رو رها کرد و گفت:باشه.

”فقط یه چیزی!“

”چی؟“

”چیزه...دست شو ببتون کجاست؟“

لبخند مهربونی زد و با دست به جایی سمت راستم اشاره کرد.

”اونجاست،در سمت چپی“

چیزی نگفتم و رفتم سمت دست شویی.جلوی روشویی ایستادم و آب رو باز کردم.کمی آب داخل

دهنم قرقره کردم.آبی به صورت تم نزددم،می ترسیدم گریمم خراب بشه.

بیرون اومدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.آشپزخونه این نبود و به همین دلیل داخل رو نمی دیدم.

سرم رو انداختم پایین که مثلا خجالت می کشم و از این حرفا،ولی به محض ورودم خوردم به

چیزی یا بهتره بگم خوردم به کسی.سرم رو بالا آوردم تا ببینم با کی برخورد کردم که دیدم

آرشانه.

برای چند ثانیه نگاه فیروزه ای من با نگاه مشکی اون تلاقی کرد.تمام تلاش خودم رو کردم تا

نفرت رو از چشمام دور کنم و معصومیت رو جایگزینش کنم.

نگاهش رو ازم گرفت.سرش رو پایین انداخت و گفت:

”سلام،صبح بخیر.بخشید حواسم نبود،ندیدمتون.“

”سلام،خواهش می کنم شما باید بخشید،تقصیر من بود.“

اومد چیزی بگه که مادرش که پشت میز نشسته بود،گفت:

”صبح بخیر دخترم.بیا بشین صبحونه بخور.“

رفتم جلو و پشت میز نشستیم. لبخند کوتاهی زدم و یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستیم. حسابی گرسنه ام بود. خانوم رستگار یا به قول خودش نرجس، از جاش بلند شد و از قوری روی سماور یه استکان چای ریخت و جلوم روی میز گذاشت.

زیر لب ازش تشکر کردم. همون موقع صدای آیدارو که تازه وارد آشپزخونه شده بود رو شنیدم.

”مامان اصلا به قیافه ی سوگند توجه کردی؟ شده مثل ارواح.“

با این حرف آیدا توجه ی ارشان و مادرش بهم جلب شد. با بدبختی پوزخندم رو جمع کردم. نرجس خانوم از اون سرمیز اومد و روی صندلی کنارم نشست. چونه ام رو با دستش گرفت و سرم رو بلند کرد.

”ببینمت... وای خدا مرگم بده. تو چرا این ریختی شدی؟“

سرم رو رها کرد و شروع کرد تندتند برام لقمه گرفتن، و لقمه ها رو پشت سرهم می چپوند توی دهنم. داشتم خفه می شدم.

سرم رو عقب کشیدم و با دستم دستش رو پس زدم. یه مقدار از چاییم رو دادم پشت لقمه ام و به زور قورتش دادم.

من: ”ممنون نرجس جون خودم می خورم.“

”وای ببخشید دخترم داشتم خفه ات می کردم.“

چیزی نگفتم. سرم رو برگردوندم تا ببینم ارشان چیکار می کنه که دیدم نیستش. صبحنه ام رو خوردم و از جام بلند شدم.

”نرجس جون دستت درد نکنه.“

”نوش جان عزیزم.“

الان که صبحونه خوردم طبیعتا رنگ و روم باید کمی بهتر شده باشه. برای اینکه دروغم ضایع نشه، رفتم بالا توی اتاق و یه مقدار از سیاهی زیرچشمم رو پاک کردم. نشستم روی تخت و گوشیم رو از زیر تشکش برداشتم. واسه شفیع نوشتیم: ”من الان خونه ی ارشانم، ولی اون اینجا نیست. به عماد بگو مراقبش باشه.“ و فرستادم.

چند ثانیه بعد جواب داد: "چشم خانم. می سپارم مثل سایه دنبالش باشه."

چند تقه به در خورد. سریع گوشیم رو گذاشتم زبر تشک و گفتم:

"بفرمایید!"

درباز شد و آیدا اومد داخل. از همون بدو ورود لبخند گرمی بهم زد. من موندم این خانواده چطور به همین راحتی به من اعتماد می کنن؟ درحالی که هیچ شناختی از من ندارن!

جواب لبخندش رو دادم. اومد کنارم روی تخت نشست و گفت:

"تنهایی چیکار می کنی اینجا؟"

"داشتم فکر می کردم."

"به چی؟"

"به پدرم."

لبخندش کم رنگ شد. دستام رو که روی پاهام بودن رو توی دستاش گرفت و با لحن دلداری دهنده ای گفت:

"خدارحمتش کنه. می دونم خیلی سخته. درکت میکنم. منم پدرم رو از دست دادم ولی خب عمر دست خداست از دست ما بنده ها کاری برنمیاد."

با تعجب گفتم:

"پدر توهم فوت کرده؟"

لبخند تلخی زد و گفت:

"آره.. دوسال پیش تو یه درگیری کشته شد."

"واقعا متأسفم."

"ممنون."

چند دقیقه بدون حرف گذشت تا بالاخره دهان باز کردم و سوالی رو که تو سرم بود رو پرسیدم:

"آیدا جون، شما همیشه به همین راحتی به آدمای غریبه اعتماد می کنین؟"

”نه!“

”پس چرا به من اعتماد کردین؟ از کجا می دونین دزدی چیزی نباشم؟ یا بهتون دروغ گفته باشم؟“

شانه هاش رو بالا انداخت و گفت:

”نمی دونم... یه حسی بهم می گه که می تونیم بهت اعتماد کنیم و منم به این حسم ایمان دارم... می دونم دزد نیستی... یه معصومیتی توی چهره ات هست که میگه دروغ نمیگی.“

یه لحظه دلم براشون سوخت. اینا اینقدر راحت به من اعتماد کردن اونوقت من....

نه... به من چه. می خواستن اعتماد نکنن، ولی حالا که کردن به زودی متوجه مشن که اشتباه کردن... متوجه میشن که از این به بعد نباید گول ظاهر هرکسی رو بخورن و من خوشحالم که گول ظاهر معصوم منو خوردن و راه رو برای انتقام گرفتن ازشون هموار کردن.

ساعت سه بعد از ظهر بود. تازه ناهار خورده بودیم و توی هال روبه روی تلویزیون نشسته بودیم. زیرچشمی نگاهی به آرشان انداختیم. سرش توی گوشیش بود و اخم هاش هم توی هم. خیلی دوست داشتیم بدونیم توی گوشیش چه خبره که باعث شده ابروهایش بهم گره بخوره؟ هنوز داشتیم زیرچشمی نگاهش می کردم که سرش رو بلند کرد. سریعا نگاهم رو دوختم به پاهام. همون موقع صدای زنگ تو کل خونه پیچید. آیدا از کنار من بلند شد و رفت سمت آیفون.

آیدا: ”بله؟“

آیدا: ”سلام بیا تو... باز شد؟“

آیفون رو سرجاش گذاشت ولی برنگشت و رفت سمت در و بازش کرد.

نرجس خانوم: ”کی بود مادر؟“

”ایگینه.“

به وضوح صدای پوف آرشان رو شنیدم. نگاهش کردم. کلافه و عصبی بود. معلوم بود که حوصله اش رو نداره. از جاش بلند شد و گفت:

”مامان من میرم تو اتاقم.“

”بشین پسر من زشته...خودت می دونی که ایگین فقط به خاطر تو میاد اینجا.“

”اتفاقا چون اینو می دونم می خوام برم تو اتاقم.“

هنوز این دونفر داشتن باهم بحث می کردن که صدای جیغ جیغوی دختری رو از پشت سرم شنیدم.

”سلام به همگی.“

سرم رو چرخوندم تا اون جیغ جیغو رو بینم. پس ایگین خانوم که میگن اینه. به خوشگلی من نبود، اما چهره ی خوبی داشت. لاغر بود و قد متوسطی داشت. یه مانتوی قرمز هم تا بالای زانوش پوشیده بود. چشمای عسلی و لب و دهن متناسبی داشت. داشت با لبخند پسرکشی به آرشان نگاه می کرد.

کمی سرش رو چرخوند و وقتی متوجه ی حضور من شد، لبخندش از بین رفت. با تعجب به نرجس خانوم گفت:

”اوا عمه جون، این دختره دیگه کیه؟“

از طرز ادا کردن این جمله اش خوشم نیومد. اخم کردم و زل زدم بهش.

نرجس خانوم: ”ایگین عمه، ایشون سوگندن. با پدرش رفته بودن قایق سواری که نزدیک کشتی آرشان قایقشون غرق میشه و متأسفانه پدرش فوت میکنه. آرشان هم از روی هم نوع دوستی آوردش اینجا پیش ما.“

با حالت تمسخر آمیزی نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت:

”هه، مگه اینجا یتیم خونه است؟“

آرشان با تحکم گفت:

”درست صحبت کن ایگین.“

دختره ی ایکبیری نکبت. به موقعش حال تو رو هم می گیرم. هنوز منو نشناختین. ایگین سریع خودش رو برای آرشان لوس کرد و گفت:

”من که چیز بدی نگفتم عزیزم...منظورم این بود که آدم همین طوری که به هرکسی اعتماد نمی کنه و نمیارش تو خونش...از کجا معلوم ریگی به کفشش نباشه.“

نه خوشم اومد.مثل اینکه به جز ایکیبری و نکبت باهوش هم هستی،ولی هرچقدرهم باهوش باشی به پای سوگند امین نمی رسی ایگین خانوم...هه ایگین،چه اسم مسخره ای هم داره.

آیدا:”ایگین جون چطور می تونی اینو بگی؟چهره ی معصومش رو ببین...خدا وکیلی به این دختر می خوره که ریگی به کفشش باشه؟“

ایگین:”گول ظاهرش رو نخورین...اصلا به من چه؟“

رفت و خودش رو انداخت رومبل دونفره ای که ارشان روش نشسته بود.آرشان کمی خودش رو به جهت مخالف کشیدتا ازش دور بشه.با حرص زل زده بودم بهش.دلم می خواست همین الان می تونستم برم و با همین دوتا دستام خفه اش کنم.با صدای نرجس خانم از فکر بیرون اومدم.

”سوگند جان دخترم،ببخشید.ایگین منظوری از این حرفا نداره.

بله کاملاً مشخصه که بی منظور این حرفا رو زده.به زور لبخندی زدم و گفتم:

”نه اشکال نداره،من ناراحت نشدم.“

غره ناراحت نشدم،عصبانی شدم....به زودی هم تلافی می کنم و حالش رو جا میارم...دختره ی لوس کاری باهات بکنم که نتونی خودت رو جمع و جور کنی. من پر از خشم و نفرتم...پر از انتقام.

ایگین رفت و کنار ارشان نشست ارشان داشت حرص میخورد اینو از دستای مشت شدش و صورت قرمز شدش حس کردم..با لحنی که سعی میکردم دوستانه باشه رو به ایگین گفتم

—راستی ببخشید این سوالو میپرسم اما شما دختر دایی اقا ارشان هستی؟

ایگین یه نگاه عاشقانه به ارشان کرد که تو دلم ادای عق زدن دراوردم

—نه عزیزم منو ارشان از بچگی عاشق هم بودیم و قراره با هم ازدواج کنیم..

ارشان داشت میوه میخورد که میوه تو گلوش گیر کرد ایگین با استرس گفت

-وای عشقم چی شدی؟ چه دختر پرروییی... ایدا یکی زد تو کمر ارشان که فکر کنم ارشان کمرش شکست.. ارشان بعد از این که سرفه اش تموم شد از جاش بلند شد قیافش برزخی شده بود ایگین با ترس اب دهنش رو قورت داد ارشان داد زد

-خفهمههه شووو چه جور حالت کنی؟ من علاقه ای به تو ندارم تو فقط برام مثل یه دختر دایی هستی..

بشقاب میوه رو کوید رومیز که من ترسیدم.. وبعد رفت تو اتاقش و درو کوید.. ایگین شروع کرد به اشک ریختن و از خونه خارج شد.. هه حالشو گرفتم.. نرجس لبشو به دندون گرفته بود ایدا پوفی کرد و گفت

-چه قد به این ایگین گرفتم ارشان دوست نداره اما حالیش نیست...

-ایدا من میرم تو اتاقم

-باشه

رفتم تو اتاقم.. در اتاقو باز کردم و موهای بلند و خوشرنگم رو شونه کشیدم باید حتما امروز نقشه ۱ رو اجرا کنم سنگینی نگاهی رو حس کردم سرم رو چرخوندم دیدم ارشان تو چارچوب در ایستاده و داره بهم نگاه میکنه.. شیطونه میگه بزخم لهش کنم... با یه نیمچه اخم گفت

-سوگند خانوم من نمیدونم تو چه خانواده ای به دنیا اومدیدی اما ما اینجا قانونای خودمون رو داریم مثل حجاب.. چشمامو معصوم کردم همین جوری که بابا میگفت هیچ وقت چشماتو اینجوری نکن ادم دیوونه چشمات میشه.. بهش زل زدم و گفتم

-معذرت میخام... من ۱۸ سال زندگیم کانادا بودم (جون خودم) و نمیدوم فرهنگ شما چه جوریه؟

-اشکالی نداره و..

دیدم زل زده تو چشمم چرا اینقدر هیزه؟ خیر سرش نماز میخونه

-و چی؟

دستپاچه گفت

-هیچی و رفت...هه چرا فرار کردی هنوز اول بازیه اقا پسر.بس که تو اتاق نشستم پوسیده شدم
رفتم پایین نرجس داشت غذا درست میکرد رفتم تو اشپزخونه پیشش و برای خودشیرینی گفتم

-نرجس جون کمک نمیخایید؟

-زحمتت نشه!

-نه بابا چه زحمتی

-خوب بیا این خیار و گوجه و پیاز بیا سالاد درست کن!

همین؟سالادی که خونه ی خودم میخوردم پر مخلفات بود خوب سالاد درست کردن بلام خدا رو
شکر که بلام...اشپزی رو نه زیاد دوست دارم و نه زیاد بدم میاد..سالاد رو درست کردم نمک و
ابلیمو و فلفل ریختم...

-نرجس جون تمام شد..راستی ایدا کجاست؟

-اهان دستت درد نکنه..ایدا با ارشان رفته بیرون

اخ جون بهتر از این نمیشه..سریع رفتم طبقه ی بالا تو اتاق ارشان باید بگردم بینم پرونده ای
چیزی راجب قتل بابا پیدا نمیکنم..اتاقش یه اتاق نسبتا بزرگ که تخت دونفره ای داشت با
روتختی سیاه و سفید من موندم مگه میخاد تو خواب چیکار کنه که این قدر تختش بزرگه!یه قاب
نستعلیق خوشگل که روش بسم الله نوشته بود بالای سرش بود یه کتابخونه داشت که پر کتاب
بود و کمدش که کنار کتابخونه اش بود لپ تابش روی تخت بود شروع کردم به گشتن تو کمد تو
کتابخونه اما فایده ای نداشت...هیچی پیدا نکردم کلافه پوفی کشیدم از دراتاق خواستم برم
بیرون که توی اغوش کسی فرو رفتم چه عطر خوبی بود...سرم رو بالا گرفتم و با چشمای گشاد
شده ی ارشان مواجه شدم..از بغلش بیرون اومدم

-سوگند خانوم شما تو اتاق من کاری داشتید؟

-بله یعنی اره..

ابروهاشو داد بالا

-چی کار؟

- راستش میخواستم زنگ بزنی و کیل بابام

- خوب؟

- میخواستم بگم بهش که اینجام وارث و میراثم رو بفروشه...

- اهان بعد و کیل باباتون تو اتاق منه؟

یه جووری گفت که دلم میخواست یکی بزنی زیر گوشش پسره ی نکبت منو مسخره میکنی؟

- خوب میخواستم از موبایل شما استفاده کنم...

اهانی گفت و گوشی گلکسی S4 رو بهم داد شماره ی شفیع رو گرفتم

- بله؟

- سلام آقای افشار خوب هستید؟ من سوگندم.. صدامو پر بغض کردم و ادامه دام

- بابا چند روز پیش تو دریا غرق شد.. الکی اشک ریختم شفیع هم چیزی نمیگفت میدونست

نقشه دارم الکی گفتم

- ممنون.. راستش من الان ابادانم خونه ی آقای رستگار اینم شماره تماسه آقای رستگار..

- چشم خانوم میگم تماس هاشو کنترل کنن..

- خیلی ممنون الکی جیغ کشیدم

- چیییییی؟ وای نه و دوباره گریه..

- خیلی خوب خونمون رو بفروشیت و پولشو بریزن به حسابم

- خانوم پول میخواید؟ چشم فردا میریزم

- مرسی خدا بگم چی کارش کنه فعلا خدا حافظ گوشی رو دادم دست ارشان و الکی گریه کردم

- سوگند خانوم حالتون خوبه؟ چی شده؟

ایدا هم اومد

- وای سوگند چی شده ارشان تو چیزی بهش گفتی؟

-نه به خدا

-سوگند چی شده عزیزم

-پسر عموم..

-پسر عموت چی؟

درحالی که فین فین میکردم گفتم..بابام یه تاجر معروف بود وضع مالی من هم عالی بود پسر عموم میخواست من باهاش ازدواج کنم تا ارث و میراث رو بالا بکشه اما من قبول نکردم حالا هم تمام دارایی هامو فروخته نمیدونم چه جوری اینکارو کرده به جز خونه مون اونم به خاطر این که سندش دست آقای افشاره!حالا من چی کار کنم؟

-ازش شکایت کنید

زل زدم به ارشان و گفتم -نمیشه از ایران فرار کرده رفته هلند...

ایدا بغلم کرد و گفت-عزیزم ما رو مثل خانواده ات بدون ما نمیزاریم تنها بشی..

-خیلی ممنون اگه شما رو نداشتم..

ارشان لبخند قشنگی زد و گفت-فعلا که دارین شما هم عضوی از خانواده ی ما هستید..لبخند نصف و نیمه ای بهش زدم..

ناهار هم قلیه ماهی خوردیم سرمیز ناهار نرجس دستمو میگرفت و بهم دلداری میداد..هه خبر ندارن همه ی اینا یه نقشه اس..چیزی تو درونم فریاد میزد سوگند تو داری زیاده روی میکنه بین اونا به تو اعتماد کردن و تو رو زیر بال و پرشون گرفتن..هه صدای چی بود؟وجدان؟چیزی که بعد از مرگ بابا خاموش شد!***به ساعت نگاهی کردم ساعت ۸ شب بود ایدا وارد اتاق شد در زدن هم خوب چیزیه...۳هفته بود که تو خونشون بودم-سوگند بدو بریم سینما ۵ بعدی..

-وا؟

-اههه لوس نشو دیگه...۵ دقیقه ای آماده شو...و بعد درو بست و رفت..

با پولایی که شفیع فرستاد تونستم لباس و کیف و کفش بخرم البته زیاد نخریدم در کم رو باز کردم یه مانتوی سفید که تا کمر تنگ و پائینش یه خورده ازاد میشد رو با شلوار لی مشکی و شال

مشکی پوشیدم یه خط چشم مشکی و یه برق لب و کیف دستی سفیدم رو برداشتم و رفتم پایین دیدم ایدا و ارشان منتظرن

-خوب بریم...****ارشان...رسیدیم به سینما ۵ بعدی که وسط شهر بود...ایدا مثل بچه‌ها ذوق داشت اما سوگند اروم بود بلیط خریدم و رفتیم تو قسمتی که فیلم پخش میشد ایدا سمت چپ نشست و سوگند سمت راستم...فیلم شروع شد عینک های مخصوص رو روی چشممون زدیم فیلم راجب یه خلبان بود که هواپیماش تو جنگل دورافتاده خراب شد و ترکید حالا دنبال راه فرار میگشت..بی حوصله به فیلم نگاه کردم به یه صحنه رسید که بیره افتاد دنبالش و میخواست روش بیره که بیهو سوگند دستمو سفت چسبید انگار برق ۲۲۰ بهم وص کردن ایدا تو این دنیا نبود سیخ نشستم سرجام بعد از اینکه بیره رفت دستمو ول کرد یه چیزی ته قلبم ریخت چرا اینجوری کرد؟!امروز ارشان رفت بندرعباسو برگشت...اون روز که تو سینما دستشو گرفتم عمدی نبود چون واقعا ترسیدم ..اما وقتی زیرچشمی نگاهش کردم دیدم سیخ نشسته و ۲ تا چشمش مثل بشقاب شده لبخندی کج و کوله ای رو لبم نشست..هه حتما فکر کرده من خوشم ازش میاد...کسی خونه نبود به جز نرجس که خواب بود..ایدا رفته بود دانشگاه ارشان هم مثل همیشه بندرعباس..گوشیم زنگ خورد باتعجب به صفحه گوشی خیره شدم مهدیس بود!

-الو..؟

صدای هق هق مهدیس به گوشم رسید

-مهدیس مهدیس؟

بازم سکوت کرد و صدای گریه اش پشت خط میومد

-مهدیس تو رو خدا جواب بده دارم میمیرم از نگرانی...مهدیسیسی..

-سوگند حالم خیلی بده خیلی بد.....

-چی شده

-باید پیام بپشت....

-من..من ابادانم...

با صدای جیغ ماندی گفت-آبادان؟

”کسی خونه نیست؟“

”چرا.. نرجس جون بالاخوابن، آیدا هم که طبق معمول دانشگاهاست“

سرش رو تکان داد و با گفتن با اجازه ای از کنارم رد شد. کجا با این عجله مستر؟ حالا حالاها باهات کار دارم. هنوز پاش رو روی پله ی اول نگذاشته بود که صداش زدم. برگشت.

”بله؟ چیزی شده؟“

یه قدم جلو رفتم. موهای قهوه ای چموشم رو که از زیر روسری آبی رنگم بیرون آمده بود رو عقب زدم و گفتم:

”می خواستم بگم اگه میشه یه بلیت واسه تهران برای من بگیرین. من زیاد با خیابونای اینجا آشنا نیستم. می ترسم گم بشم و گرنه خودم می رفتم.“

با تعجب گفت:

”می خواید برید تهران؟“

”بله!“

”چرا؟ اینجا بهتون بد می گذره؟“

لبخند ملیحی زدم.

”نه این چه حرفیه؟ شما به من لطف داشتین و راهم دادین توی خونتون. کلی هم بهم رسیدین... من هرکاری هم که بکنم باز نمی تونم این محبت شما رو جبران کنم. ولی خب من واسه یه کاری باید برم تهران... می خوام خونه ی پدریم رو اونجا بفروشم و پیام ایجا توی آبادان یه خونه بخرم. آهی کشیدم و ادامه دادم: ”اکثر جاهای تهران پر از خاطره هاییه که با بابام داشتم. اونجا بمونم تحمل این درد برام خیلی سخت میشه.“

”خب بگین و کیلتون این کار رو براتون انجام بده و پولش رو به حسابتون واریز کنه“

یعنی واقعا خوب شد تو گفتمی و گرنه من که نمی دونستم. منتظر بودم تو

بهم بگی.

من: "بله به این هم فکر کردم، ولی ترجیح میدم خودم برم. می خوام یه سری هم به دوستای صمیمیم بزنم. از وقتی که اون اتفاق افتاده بهشون زنگ نزدم. حتما الان خیلی نگرانمن."
آره جون خودشون. هیشکی هم نه و دوستای من. تا باهام کاری نداشته باشن سراغم رو نمی گیرن.

"خیلی خب هر جور خودتون صلاح می دونین، ولی نیازی به بلیت نیست خودم می برمتون."
جلوی لبخند محوی رو که می خواست روی لبم جاخوش کنه رو گرفتم و سریع گفتم:
"نه.. نه. مزاحمتون نمیشم. راه طولانیه اذیت می شین."

"نه مشکلی نیست. منم می خوام یه سر به پسر خالم بزنم، خیلی وقته ندیدمش."
ا پس حرف سورن راست بوده، آرشان پسرخالشه. خودم رو کنجکاو نشون دادم و گفتم:
"اسم پسر خالتون چیه؟ بگین شاید شناختمش."
لبخند غمگینی زد. انگار یاد گذشته اش افتاد. گفت:
"سورن... سورن شاهدهی!"

اخم کردم و خودم رو مشغول فکر کردن نشون دادم. کمی بعد گفتم:
"نه نمی شناسم."

چیزی نگفت و آه کشیدن ادامه داد. خب این از مرحله ی اول که خوب پیش رفت. حالا باید گوشیش رو بگیرم و به مهدیس زنگ بزنم و شرایط رو براش توضیح بدم و بگم که دارم میرم تهران تا یه موقع جلوی آرشان سوتی نده.... گفتم مهدیس. یعنی چه اتفاقی واسش افتاده؟ پشت تلفن خیلی ترسیده و نگران بود... و طنین! باورم نمیشه که ازدواج کرده.
چی شد که ما این همه از هم دور شدیم؟ همش تقصیر خودمه. من با این سرد و خشک بودنم همه رو از خودم روندم. حتی بهترین دوستانمو... چشمام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و بازشون کردم. به آرشان که منتظر نگاهم می کرد گفتم:

”شرمنده آقا آرشان...اگه میشه یه چند دقیقه موبایلتون رو قرض بگیرم و به وکیل و دوستم زنگ بزنم خبر بدم که دارم میرم تهران.“

لبخند زیبایی زد.دستی رو که موبایل رو باهاش گرفته بود بالا آورد و گفت:

”دشمنتون شرمنده،بفرمایید.“

گوشی رو با لبخند گرفتم و رفتم بالا توی اتاقم.لای در رو کمی باز گذاشتم تا اگه آرشان اومد بالا ببینمش.

گوشیم رو از زیر تشک بیرون آوردم و با گوشی آرشان شماره ی مهدیس رو گرفتم.بهد از چندتا بوق جواب داد.

”بله؟“

”الو مهدیس...سوگندم!“

”سوگند تویی؟این شماره ی کیه؟“

از فضای بین در و دیوار نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

”ماجراش مفصله حالا بعدا بهت میگم....ببین من عجله دارم باید برم،ولی بدون که من با یه مرد قراره بیام تهران.من مثلا با بابام اومده بودم قایق سواری که قایق چپ می شه و بابام می میره.مامانم که خیلی وقت پیش مرده...متوجه شدی چی گفتم؟یه موقع سوتی ندیا؟“

از صدایش معلوم بود که شوکه شده.آروم گفتم:

”تا یه حدودی فهمیدم...نه خیالت راحت،سوتی نمیدم.“

صدای پایی بلندشد.آرشان داشت میومد بالا.

”ببین مهدیس،من دیگه باید قطع کنم...بعدا می بینمت.خدافظ.“

دیگه منتظر جواب مهدیس نشدم و قطع کردم.آرشان روی آخرین پله بود.با اینکه قطع کرده بودم،ولی همچنان گوشی رو درگوشم نگه داشتم و شروع کردم به حرف زدن.

”آره مهدیس جونم...چندبار بگم حالم خوبه؟قراره بیام تهران.“

چند لحظه مکث کردم که مثلاً مهدیس داره از اون طرف با من حرف می زنه.

من: «آره عزیزم. منم دلم برات تنگ شده. به زودی می بینمت واسم تعرف می کنم.»

آرشان سرش پایین بود ولی به وضوح می دیدم که سرعتش رو کم کرده و داره به حرفام گوش می کنه.

«مهدیس جون من دیگه باید برم، مواظب خودت باش خدافظ.»

مثلاً گوشی رو قطع کردم. در نیمه باز رو کامل باز کردم و بیرون رفتم. به آرشان که حالا جلوی در اتاقم بود لبخندی زدم و گوشی رو به سمتش گرفتم.

«ممنون.»

«خواهش می کنم.»

زل زد تو چشمام. منم مثل خودش به چشماش نگاه کردم. مثل قیر سیاه بودن. دست دراز کرد و گوشی رو ازم گرفت ولی همچنان به چشمام نگاه می کرد.

خودم رو خجالت زده نشان دادم. سرم رو پایین انداختم و با یک با اجازه برگشتم تواتاقم. در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. لبخند شیطننت آمیزی زدم.

همه چیز داره باب میل من پیش میره. حالا فقط باید سعی کنم تو این سفر آرشان رو عاشق خودم کنم. از زور عصبانیت دستام رو مشت کردم. وقتی عاشقم شد، اون وقته که با بی رحمی قلبش رو تو مشتت خرد می کنم. تکیه ام رو از در گرفتم و به سمت تخت رفتم. گوشیم رو در آوردم و به شفیع اس اس ام اس دادم که دارم با آرشان میام تهران. تأیید ارسال پیام که اومد گوشی رو برگردوندم سر جاش.

چقدر جالبه... صید و صیاد دارن باهم راهی سفر میشن. و بیچاره صید که بی خبر از همه جا قراره تو دستای صیادش اسیر بشه.

«آرشان»

چمدون کوچکی که متعلق به سوگند بود رو توی صندوق عقب گذاشتم و بعد از بستن درش به سمت صندلی راننده رفتم و پشت فرمان نشستم. تک بوقی برای مامان و آیدا زدم و راه افتادم. آیدا خیلی دوست داشت باهامون بیاد. هم می خواست یه هوایی عوض کنه و هم به خاطر علاقه ای که از بچگی به سورن داشت و فقط من ازش خبر دارم می خواست بیاد و سورن رو ببینه. از توی آینه دیدم که مامان کاسه ی آب رو پشت سرمون خالی کرد و آیدا هم واسمون دست تکون داد.

سوگند دستش رو از پنجره بیرون برد و برای آیدا دست تکان داد. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. خیلی مرموز میزد. نمی دونم چرا؟ ولی حس می کردم یه جای کار می لنگه. تو این مدت که پیشمون بود چرا سراغی از دوستاش نگرفت؟ حالا یهو به فکر دوستاش افتاد که نگرانسن؟ چرا فکر می کنم که با اون چشمای فیروزه ایش می خواد جادوم کنه؟ همچنان داشتم نگاهش می کردم که سرش رو بلند و با نگاهش غافل گیرم کرد. سرعت نگاهم رو به جاده ی روبه روم دوختم که مبادا چشمم به چشمای افسون کنندش بیوفته. از سکوت ماشین حوصله ام سر رفت. نه من چیزی می گفتم نه اون. دست بردم و ضبط رو روشن کردم. موسیقی بی کلام مورد علاقه ام پخش شد. تقریبا وسطای آهنگ دومی بود که بالاخره به حرف اومد.

”شما همیشه آهنگ بی کلام گوش می کنید؟“

نیم نگاهی بهش انداختم.

”بله. از چرت و پرتای امروزی خوشم نیاد.“

آهانی گفت و خمیازه ی بلند بالایی کشید. معلوم بود خوابش میاد چون صبح زود راه افتاده بودیم.

من: ”اگه خوابتون میاد بخوابید.“

لبخندی زد. دست برد و صندلی رو کمی به عقب متمایل کرد. سرش روبه صندلی تکیه داد و چشماش رو بست. چقدر تو خواب مظلوم بود.

خمیازه ای کشیدم. خوش بحالش کاش منم می تونستم بخوابم.

«سوگند»

”سوگند خانم. سوگند خانم.”

چشمام رو به آرامی باز کردم. صورت آرشان در فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت. تکانی به خودم دادم که باعث شد یه مقدار ازم فاصله بگیره. با صدایی که بر اثر خواب گرفته شده بود، گفتم:

”بله؟ چیزی شده؟ رسیدیم؟”

روی صندلی خودش نشست. لبخندی زد و گفت:

”نه چیزی نشده، هنوزم نرسیدیم حالا حالاها راه داریم که بریم. الانم واسه نهار نگه داشتیم، پیاده شید.”

سرم رو به نشونه ی باشه تکان دادم و بعد از اینکه نگاهی توی آینه به خودم انداختم از ماشین پیاده شدم. آرشان هم پیاده شد.

نگاهی به اطرافم انداختم. جلوی یک رستوران بین راهی نگه داشته بود. آرشان درهای ماشین رو قفل کرد و باهم به سمت رستوران راه افتادیم. پشت یکی از میز های نزدیک به در نشستیم. رستوران ساده ولی شیک بود.

موسیقی ملایمی هم فضا رو شاعرانه و زیباتر کرده بود. با صدای آرشان دید زدن هتل رو کنار گذاشتم و نگاهم رو بهش دوختم.

آرشان: ”چی میل دارین؟”

یه نگاه به گارسونی که آماده باش بالای سرمون ایستاده بود و یه نگاه هم به منوی روبه روم انداختم. منو رو از روی میز برداشتم و باز کردم.

من: ”یه پرس جوجه با سالاد.”

منو رو دادم دست گارسون. آرشان هم همین کار رو کرد و گفت:

”منم همین که ایشون گفتن.”

گارسون تعظیم کوتاهی کرد و رفت. «بسم تعالی»

ظرف مدت کوتاهی غذاهایی که سفارش داده بودیم جلومون روی میز بود. هردو در سکوت مشغول خوردن شدیم. پس از خوردن ناهار و پرداخت کردن صورت حساب از رستوران بیرون زدیم. همون طور که به سمت ماشین می رفتیم نگاهی به نیم رخ آرشان انداختم. خستگی از سر و روش می بارید.

چشمش سرخ شده بود. آگه جونمو دوست داشتتم نباید می داشتم پشت فرمون بشینه، هردومون رو می فرستاد ته دره. کنار ماشین رسیده بودیم که گفتم:

”آقا آرشان، میگم بزارین بقیه ی راه رو من بروم. خیلی خسته به نظر میاین.“

لبخندی از روی ادب زد و گفت:

”واقعا؟ ممنون واقعا خیلی خسته ام... مطمئنید که اذیت نمیشین؟“

”بله مطمئنم... بهتون قول میدم سالم برسیم.“

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

”سالم برسیم کجا؟ تهران یا اون دنیا؟“

هه هه هه نمکدون. ماشا الله پسر مردم یه گوله نمکه. آقا جون آگه به این آسونیا بود که یک راست می فرستادمت اون دنیا، حالا سالن یا ناقص. ولی خودمونیمما فکر بدی هم نیست.

لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

”معلومه دیگه تهران.“

”دراین که شکی نیست. باهاتون شوخی کردم.“

بچه پررو انگار من با این شوخی دارم. دستم رو به سمتش دراز کردم و جهت کم کردن حرفای چرت و پرت گفتم:

”سوییچ لطفا.“

دست کرد داخل جیبش و سوییچ ها رو درآورد و گذاشت کف دستم. درهاری باز کردم و نشستم پشت فرمان. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

تا پنج دقیقه ی اول آرشان بیدار بود و حواسش به رانندگی من ولی بلافاصله چشماش بسته شد و خوابش برد. انگار به خواب راحت و آرومی فرو رفته بود.

بخواب آرشان جان بخواب. تا فرصت داری راحت و آسوده بخواب، به زودی زود زمان شب زندن داری هاتم فرا میرسه.

از سمند سفیدی که جلوم بود سبقت گرفتم و فکرم رفت سمت کارهایی که می پواستم انجام بدم.

نزدیکای تهران بودیم. از قبل زه شفיעی سپرده بودم که خونه رو از هرچی بادیکارده خالی کنه. نباید می داشتتم هویت اصلیم فاش بشه.

با صدای جیر جیر صندلی کناریم برگشتم به اون سمت. آرشان بیدار شده بود و داشت با چشمای نیمه باز که هنوز رگه های خواب داخلش بود به تاریکی بیرون ماشین نگاه می کرد. خمیازه ای کشید و گفت:

”ساعت چنده؟“

”هشت و ربع“

باید نزدیکای تهران باشیم نه؟“

”آره تا ربع یا نهایتا نیم یساعت دیگه می رسیم.“

سری به نشونه ی باشه تکان داد و گفت:

”شرمنده من خیلی خوابیدم. شما هم خسته شدین.“

به رسم ادب گفتم:

”نه بابا این چه حرفیه، خیلی هم خسته نیستم. در عوض الان میریم خونه ی ما یه غذای خوشمزه می خوریم و استراحت می کنیم، خستگی سفر از تنمون در میاد.“

”حالا خونتون کجاست؟“

دنده رو عوض کردم و با نیم نگاهی که بهش انداختم گفتم:

”بن زودی می فهمی.“

جلوی در خونه نگه داشتیم. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. آرشان هم پشت سرم پیاده شد. نگاهی به نمای سنگی خونه انداختیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

این خونه واسه من پر خاطره‌ست. خاطره های شیرین و تلخ. ذهنم رفت سمت سالها پیش. اون زمانی که برای اولین بار می خواستم این خونه رو ببینم. اون روزی که دست در دست مامان و بابا جلوی همین دیوارای سنگی ایستاده بودیم و بابا با لبخند بهم گفت که اینجا خونه ی جدیدمونه و من از دیدن زیبایی و بزرگی کلی ذوق کرده بودم. آه عمیق و طولانی ای کشیدم. اون سالها چقدر دورن. تازه یادم افتاد که آرشان هم پشت سرم ایستاده. برگشتم سمتش و بالبخند گفتم:

”آقا آرشان به کلبه ی حقیر ما خوش اومدین.“

خنده ی کوتاهی کرد و در حالی که به خونه اشاره می کرد گفت:

”شما به این قصر میگین کلبه ی حقیر؟“

لیخندی زدم و با دست اشاره ای به جلو کردم.

”خب دیگه بفرمایید.“

”خانم ها مقدم ترن.“

نه خوشم اومد ادب هم حالیشه. جلوتر راه افتادم که گفت:

”راستی... مگه شما کلید دارین؟“

”نه ندارم ولی به دوست پدرم گفتم که زودتر از من بیاد اینجا.“

آهانی گفت و پشت سرم حرکت کرد. جلوی در حیاط ایستادم و بعد از مدتها با دست های خودم زنگ خونه و به صدا درآوردم. چند لحظه بعد صدای شفيعی بلند شد.

”سلام... بفرماید داخل.“

در با صدای تیکی باز شد. رفتیم تو. نگاهی به اطراف حیاط بزرگ انداختیم. از آخرین باری که دیدمش سرسبز تر شده بود. لبخندی زدم و به سمت در ورودی رفتیم. آرشان هم پشت سرم بود. نرسیده به در، در باز شد و شفيعی و قدیری در چهارچوب قرار گرفتند. شفيعی قدمی به جلو برداشت و گفت:

”سوگند جان عمو، حالت خوبه؟ خوشحالم که می بینمت.“

لبخند رضایت روی لبم نشست. شفيعی هم بازیگر خوبی. با همون لبخند گفتم:

”ممنون عمو مهدی. آره خوبم شما خوبین؟ زن عمو خوبه؟ منم خوشحالم از دیدنتون.“

”آره دخترم همه خوبن.“

به سمت آرشان برگشتم. با اشاره به شفيعی گفتم:

”آقا آرشان، ایشون مهدی عسگری بهترین دوست پدرم هستن... عمو مهدی ایشون هم آقای آرشان رستگار هستن، کسی که منو از دریا نجات دادن و این مدت مزاحمشون بودم.“

آرشان با شفيعی دست داد و گفت:

”خوشبختم... این چه حرفیه، مهمون حبيب خداست شما هم مراجمین.“

با صدای سرفه ی کوتاهی توجه مون به قدیری جلب شد.

قدیری: ”سلام دخترم.“

جواب سلامش رو دادم و دوباره رو به آرشان گفتم:

”ایشونم آقای کمیلی وکیل پدرم.“

اون دو هم با هم دست دادن که شفيعی گفت:

”حالا ما چرا اینجا وایسادیم، برید داخل. ول من رفتم تو و پشت سرم آرشان و شفیعی و قدیری اومدن تو. خودم رو از دیدن خونه ذوق زده نشون دادم و گفتم:

”وای خدای من چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود.“

آهی کشیدم و چهره ام گرفته شد.

”کاش بابا هم زنده بود.“

سرم رو پایین انداختم. هرسه به تبعیت از من همین کارو کردند. قدیری گفت:

”تسلیت میگم.“

سرم رو تکان دادم.

”ممنون“

این حرف رو زدم و روی نزدیک ترین مبل نشستیم. آرشان هم با فاصله ی دونفر کنارم نشست. شفیعی و قدیری هم روبه روی ما نشستند. چند لحظه در سکوت گذشت که بالاخره شفیعی به حرف اومد تا فضای مثلا غمگین خونه رو عوض کنه.

”خب آقای رستگار این دختر ما که تو این مدت شما رو اذیت نکرد؟“

لبخندی زد و گفت:

”نه دختر خوبی بود.“

”واقعا ممنون که مراقبش بودین. نمی دونم اگه شما نبودین چه بلایی سر این دسته گل ما میومد.“

نگاهی به آرشان انداختم. اون هم به من نگاه می کرد ولی سریع نگاهش رو جدا کرد و به شفیعی گفت:

”خواهش میکنم، وظیفه بود.“

بعد از مدتی حرف زدن و خوردن شامی که از بیرون سفارش داده بودیم، شفیعی و قدیری رفتن و فقط من و آرشان تو اون خونه ی دراندشت موندیم. آرشان رفت و ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و درحالی که چمدون های جفتمون رو می آورد، وارد خونه شد.

ازش تشکر کردم و گفتم:

”بفرماید تا اتاقون رو نشونتون بدم.“

دنبالم از پله ها بالا اومد. یکی از اتاق های مهمان رو بهش دادم و بعداز گفتن شب بخیر به اتاق خودم رفتم. لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

کی فکرشو می کرد که آرشان رستگار، قاتل پدرم، توی خونم و اینقدر بهم نزدیک باشه؟ فقط سه تا اتاق با من فاصله داشته باشه و من نتونم بکشمش... نه که نتونم، نمی خوام... نمی خوام به این راحتی بمیره... مرگ سریع و راحت حقش نیست. اون باید زجر کش بشه.

لبخند شیطانی بر لبم نشست. خزیدم زیر پتو و چشمام رو بستم. فردا باید میرفتم سراغ مهدیس ببینم چه اتفاقی افتاده.

به ساعت گوشیم نگاهی انداختم. نه و نیم بود. شماره ی مهدیس رو گرفتم.

”الو سوگند.“

”مهدیس کجایی؟“

”من هتل تو کجایی؟“

”من دیشب رسیدم تهران الان خونه ام... هتل واسه چی؟ اصلا کدوم هتل؟ بگو میام پیشت.“

”هتل...“

”خیلی خب من تا نیم ساعت دیگه اونجام.“

”باشه می بینمت.“

”خدافظ“

گوشی رو قطع کردم و وارد سرویس بهداشتی داخل اتاقم شدم. دست و صورتم رو شستم و بعداز عوض کردن لباس هام از اتاق زدم بیرون.

جلوی در اتاق آرشان که رسیدم تقه ای به در زدم. جوابی نیومد. آروم لای در رو باز کردم.

پس بگو چرا جواب نمیده، آقا خوابن. ماشاءالله مثل خرس میخوابه. خوبه دیروز از ساعت سه تا هشت خواب بود.

دیگه منتظر نمودم تا بیدار بشه. روی یک کاغذ نوشتم که کجا میرم و گفتم که زود برمیگردم. صبحانه هم روی میز براش چیدم که ایشالا کوفتش بشه.

از خونه بیرون زدم. ماشینم رو از توی پارکینگ در آوردم و به سمت هتلی که مهدیس گفته بود راه افتادم. جلوی در هتل نگه داشتم و پیاده شدم. از در ورودی هتل داخل شدم و داشتم به سمت زنی که مشغول حرف زدن با مردی بود میرفتم که یک چهره ی آشنا بین جمعیت دیدم.

از دیدنش تعجب کردم. سریع خودم رو پشت نزدیک ترین ستون پنهان کردم که دیده نشم. از گوشه ی ستون دیدم که از هتل خارج شد.

نزدیک بودا. آگه نمی دیدمش اون منو می دید. اصلا اون اینجا چیکار می کرد؟ سورن شاهدهی این وقت روز تو این هتل چیکار داشت؟

سلام دوستان حالتون خوبه؟ من برگشتم شرمنده نتونستم پست بذارم چون واقعا فشار درسا روم بود اما حالا اومدم بادت پر.. خوب قراره ۲ تا رمان رو شروع کنم و این رمان خوشجلو ادامه بدم... از سحر جون هم تشکر میکنم واقعا دستش درد نکنه.... خوب اینم پست من ***

سورن از هتل بیرون رفت بعد از چند دقیقه یه مرد که سر تا پا سیاه پوشیده بود خارج شد چون پشت ستون بودم نتونستم درست صورتش رو ببینم پوفی کشیدم و به سمت لابی رفتم و روی مبل های چرم و خوشرنگ قهوه ای سوخته نشستم گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به مهدیس

-الو؟

-پاشو بیا تو لابی هستم

بعد از چند دقیقه اومد وای خدای من این مهدیسه؟ زیر چشمای خوشرنگ قهوه ایش کمبود بود قیافش خسته بود و موهای سیاهش یه خورده نامرتب بود لاغر تر شده بود.. خدای من چرا از یاد دوستانم غافل شدم از روی مبل بلند شدم خودشو انداخت تو بغلم و شروع به گریه کردن کرد.. هیچی نگفتم بعد از چند دقیقه نشست و منم کنارش نشستم دستاشو گرفتم تو دستم...

-مهدیس چی شده؟

در حالی که فین فین میکرد گفت

-وای سوگند بدبخت شدم...دیگه ابرو واسم نموند دیگه...دیگه..

وباز زد زیر گریه

-هیسیسیسیس اروم باش فقط بگو چی شده...

-بعد از اینکه طنین با همون پسره که تو کافی شاپ دوست شد دیگه کم تر میومد پیشم بهم زیاد زنگ نمیزد بعد چند ماه بهم گفت داره با همون پسره که اسمش بهراده نامزد میکنه توی خر هم بعد مرگ بابات ناپدید شدی..خلاصه طنین نامزد کرد خیلی تنها بودم با یه پسر به اسم شاهین دوست شدم..خوب..خوب اولش خوب بود واسم کادو میخرید بیشتر وقتا دانشگاهو می پیچوندم و میرفتیم بیرون بابام کم کم بهم شک کرد تا اینکه..یه شب رفتیم مهمونی خونه پر از دختر و پسرای جوون بود...اونشب خیلی به شاهین اصرار کردم برگردیم خونه اما گوش نداد...تا خرخره خورد دیگه اعصابم واقعا خورد بود رفتم طبقه بالا لباسامو بپوشم و برم اما یهو در اتاق بسته شد باترس برگشتم دیدم شاهینه داشت دکمه های لباسشو باز میکرد هر چی هلش دادم بره کنار تکون نمیخورد منو هل داد رو تخت...هر چی جیغ زدم اما فایده نداشت..

من از درد بی هوش بودم و وقتی چشماو باز کردم تو بیمارستان بودم مثل اینکه پلیس میرزه تو خونه و همه رو دستگیر کرد الا شاهین عوضی که معلوم نبود چه جور با اون حال خرابش فرار کرد مامانم با چشمای اشکی بالای سرم بود یه چن روز تو بیمارستان بودم بعدش مرخص شدم خودم خیلی افسرده بودم سرکوفتای بابا و مامان شروع شد تو خونه منو زندانی کردن...خودکشی نکردم چون باور دارم خودکشی مال ادمای بدبخته...تا اینکه منو میخواستن به زور با یه مرد ۴۰ ساله که بچه هم داشت شوهر بدن از پنجره ی اتاقم فرار کردم و اومدم اینجا..

باز گریه کرد خدای من چه زجری کشیده بود نفسم تند شد عصبی شدم

-سو..سوگند من کسی رو ندارم چی کار کنم...

-مهدیس من گرفتار یه مشکل بزرگ شدم اما میبرمت پیش یه نفر تا کمکت کنه..

-ممنون تو خیلی خوبی..

با مهدیس وارد ویلای سورن شدیم مثل همیشه سورن با اون لبخند لجبازش به پیشواز اومد منو تو بغلش گرفت و لپمو بوسید ازش جدا شدم با تعجب به مهدیس نگاه کرد..نفس عمیقی کشیدم

-سورن ببین من یه مدت یه جا گرفتارم ازت میخام مراقب مهدیس باشی اذیتش نکن یه مشکلی
واسش پیش اومده از خونه فرار کرده به کسی چیزی نگو..خواهش میکنم...

سورن بعد یه سکوت طولانی گفت

-باشه سوگند باشه..

لبخندی زد و گفتم ازت ممنونم....مهدیسو بوسیدم و ازشون خداحافظی کردم خوب اینم از
مهدیس پیش به سوی ارشان خان

امروز ۱۶ ابانه..چند هفته از اومدنم به ابادان گذشته مهدیس پیش سورنه ازش واستم یه خورده تو
کاراش فضولی کنه و بهم خبر بده...نمیدونم بر چه اساسی بهش اعتماد کردم؟شاید چون گفت
دوستم داره و من اینو میدونم که واقعا دوسم داره شاید...شاید چون که پسر خاله ی
ارشانه؟پوفی کردم و خودمو رو تخت پرتاب کردم دیروز شفیع زنگ زد وگفت یکی داره تو قاچاق
مواد داره ازم سبقت میگره و به فکر نابودیه منه چون دیروز خونمو تیر بارون کرده بودن..اخه کی
با من دشمنی داره؟فکرم رفت سمت اون مردی که اون روز تو هتل پیش سورن بود قیافشو ندیده
بودم اما یه ترسی وجودمو گرفت از اینکه شاید سورن بخواد همه ی اینکارها رو انجام بده اما..اما
چرا؟اه ولش کن...اهان ماجرای اومدنم به ابادان خیلی باحال بود یه نقشه ی قشنگ و زیرکانه...

۱ هفته قبل

با گریه ی نمایشی روی مبل نشسته بودم و به اون پسری که نقش پسر عموی دروغینم رو داشت
خیره شدم...

-پدرام تو که میدونی بابا مرده من نمیتونم پولتو بدم خوب من این همه پولو از کجا بیارم شرکت
هم که ورشکست شده...

-من نمیدونم دیگه همون موقع که پول رو ازم قرض گرفتید باید فکر همه جاش بودید...

شفیعی که حالا نقش آقای عسکری رو داشت با ناراحتی گفت

-پسرم یه خورده انصاف داشته باش

ارشان پادرمیونی کرد و گفت

-مگه بدهیتون چه قدره؟راه دیگه ای نداره؟

پدرام چک رو نشونش داد ارشان کپ کرد خوب بدبخت حق داشت مبلغش زیاد بود پدرام با یه لبخند چندش گفت

-البته راه دیگه هم داره مثلا اینکه سوگند زخم بشه ..

زیر چشمی به ارشان نگاه کردم اخماشو کشید تو هم با عصبانیت گفت

-هزینشو چه جوری باید پرداخت کنه؟

اخ جوون بالاخره غیرت نشون داد...

-با فروش خونه..

-ولی پدرام من در به در میشم..

-میل خودته ازدواج یا خونه؟

ارشان با غضب گفت

-سوگند خونه رو میفروشه...

اوووو پیاده شو با هم بریم..

-ولی ارشان اقا من خونه ندارم در به در میشم

-میای پیش ما زندگی میکنی!

-اما...

-اما و اگر نداره خونه رو بفروش

خوب عالیخه خونه مثلا به فروش میرفت ولی در اصل صاحب خونه من بودم... خوب اینجوری شد که من اومدم ابادان خونه شون موندگار شدم من خیلی باهوشم... الان تعریف از خود میشه ولی من واقعا خیلی باهوشم. ماشالا ماشالا خودم و چشم نکنم. هنوز تو فکر تعریف از خودم بودم که دربا شدت باز شد و آیدا با چهره ای که از هیجان و دویدن از پله ها سرخ شده بود خودش رو داخل اتاق پرت کرد.

در با صدای محکمی به دیوار پشتش برخورد کرد. از بلندی صدای در چشمام نا خودآگاه بهم فشرده شد. آیدا نفس نفس زنان گفت: "سوگند..."

هراسان از رفتار آیدا، با اضطرابی که نمیدونم از کجا ته صدام پیداشده بود پرسیدم:

"چیزی شده آیدا؟"

نگاهی بهم انداخت و رفت سمت کمد گوشه ی اتاق و همونطور که درش رو باز میکرد گفت:

"پاشو... پاشو که دیر شد."

"چی دیر شد همیشه واضح حرف بزنی؟"

یه مانتوی مشکی و شلوار لی آبی از داخل کمد درآورد و پرت کرد روی تخت و در همون حال گفت:

"امشب تولد ایگینه. دعوتیم خونه ی داییم."

نفسو با حرص بیرون دادم. میگن ماره از پونه بدش میاد در لونش سبز میشه، حالا شده جریان من. هر قدر از این ایگین بدم میاد و چشم دیدنش رو ندارم، حالا باید برم تولدش. حتما یه چیزیم باید واسش بخرم.

چهره ام رو مظلوم کردم و رو به آیدا گفتم:

"میشه من نیام؟؟؟"

"نه نمیشه."

"آخه چرا؟ من حوصله ندارم."

جفت ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

"نچ. زن داییم به شخصه تأکید کرد توروهم حتما ببرم."

ای خدا بگم چیکار کنه این زن داییت رو. حالا اون منو می خواد چیکار؟

"خب بگو حالش خوب نبود عذر خواهی کرد که نیامد."

اومد جلوی تخت ایستاد. دستاش رو به کمرش زد گفت:

"یعنی دروغ بگم؟ شرمنده من نمیتونم دروغ بگم. دلیل اینکه تو نمیخوای بیای چیه؟"

زرشک حالا این واسه من شده ملک راستگو.

”هیچی. گفتم که حوصله ندارم.”

”حوصله ندارم نشد دلیل. بلند شو... نیم ساعت وقت داری آماده شی، پس بهتره عجله کنی؟”

اینو گفت و از اتاق بیرون زد. پوف از دست این آیدای سرتق لجباز. ولی حالا که فکرش رو می کنم می بینم خیلی هم بد نیستا. میرم اونجا یه حالی هم از ایگین می گیرم روحم شاد میشه.

لبخند شیطانی ای روی لبم نقش بست. بلند شدم. لباس هایی که آیدا روی تخت انداخته بود، پوشیدم. جلوی آینه کمی هم آرایش کردم. البته کمی که نه، یکم بیشتر از کمی آرایش کردم. امشب نقشه ها داشتیم واسه ایگین و آرشان.

کارم که تموم شد یه نگاه دیگه به سرتاپام انداختم و چرخیدم سمت در که بیرون برم که دوباره سرو کله ی آیدا پیدا شد. اینبار با یه جعبه توی دستش. جلو اومد و جعبه رو روی تخت گذاشت و گفت: ”اینم واسه تو... امیدوارم که اندازت باشه.”

با تعجب گفتم: ”این دیگه چیه؟؟”

”بازش کن می بینی”

جلو رفتم و لبه ی تخت نشستم. جعبه رو کمی جلوتر کشیدم و درش رو باز کردم. با دیدن چیزی که توی جعبه بود جفت ابرو هام بالا رفت. دستم رو داخل جعبه بردم و کت و شلوار زرشکی رنگ داخلش رو بیرون آوردم. یقه اش کج بود و از کنار پنج تا دکمه می خورد. روی یقه اش هم مهره دوزی شده بود. با صدای آیدا چشم از لباس گرفتم.

”پاشو بیوش ببین اندازت هست؟”

و همون طور که از اتاق خارج میشد ادامه داد: ”من بیرونم پوشیدی صدام کن.”

بدون اینکه چیزی بگم مثل یک آدم آهنی بلند شد و کت و شلوار رو با مانتو و شلوار لیم عوض کردم. شلوارشم تا روی ران تنگ بود و از اونجا به بعد کمی گشاد میشد. خوشبختانه کیپ بدنم بود و حسابی بهم میومد. اصلا انگار از اول واسه خودم دوخته بودنش.

”چی شد سوگند؟ پوشیدی؟”

وای اینقدر محو زیبایی لباس شده بودم که به کل یادم رفت قراره آیدا رو صدا بزنی. از همون جا داد زدم:

”آره بیا پوشیدم.”

بلافاصله در باز شد و آیدا پرید تو پشت در و ایساده بوده حتما. تا منو دید چشماش برقی زد و روی لبش لبخندی نمایان شد.

”وای سوگند چقدر بهت میاد.”

از تعریفش لبخندی زدم. هرچند خودمم می دونستم. دوباره با همون لبخند رو کردم به آینه و شروع کردم خودم رو دید زدن و تو دلم قربون صدقه ی هیکل قشنگم رفتن که یدفعه یادم افتاد که هنوز نپرسیدم این لباس از کجا اومده.

برگشتم سمت آیدا که هنوز با لبخند داشت نگاهم می کرد و گفتم:

”راستی آیدا نگفتی این کجا بوده؟”

لبخندش وسیع تر شد.

”دیدم واسه امشب لباس نداری، واست خریدم.”

لبخند منم پررنگ شد و اومدم بگم دستت درد نکنه که با جمله ی بعدیش جمله ی تشکر آمیزم تو دهنم ماسید.

”البته دروغ چرا؟ من که نخریدم، داداش آرشان خرید.”

لبخندم پرید و چشمام اندازه ی توپ فوتبال گشاد شد. جاااان؟ داداش آرشان خریده؟ با بهت و شک پرسیدم:

”آقا آرشان خریده؟؟؟”

بدون اینکه تغییری توی حالت صورتش ایجاد بشه گفت:

”آره عزیزم، صبح ازم پرسید سوگند لباس داره واسه امشب؟ منم که تازه یادم افتاده بود تو لباس نداری، یکی زدم توی گوشم و گفتم اوا خاک بر سرم، نه نداره. اونم فقط یه باشه گفت و رفت و این رو آورد، منم....”

”دخترا آماده این؟؟؟“

صدای نرجس جون که از پایین میومد حرفش رو قطع کرد. آیدا ادامه ی حرفش رو خورد و در پاسخ به سوال مادرش گفت:

”آره مامان حاضریم، الان میایم.“

و روبه من ادامه داد: ”بدو بدو که الان صدای مامان درمیاد. من رفتم توهم زود بیا.“

اینو گفت و از اتاق زد بیرون. دهان نیمه باز رو بستم و لباس رو با مانتو شلوارم تعویض کردم. کت و شلوار رو هم گذاشتم داخل یه پلاستیک و از اتاق بیرون اومدم.

هنوز باورم نمیشد این لباس رو آرشان خریده باشه. آخه آرشان رو چه به این غلطا؟!!! مردک هیز خیر سرش نماز میخونه. ببین چقدر دقیق نگاهم کرده که سایزم رو هم میدونه.

تو ذهنم همین طور داشتم لیچار بارش می کردم که یهو مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد. هین آرومی گفتم و دستم رو گذاشتم روی قلبم. هیزالدوله انگار موش رو آتیش میزنن که تا درموردش حرف میزنی ظاهر میشه.

”سوگند خانم؟؟؟“

تند تند پلک زدم و بی حواس گفتم: ”ها؟؟؟“

لبخند محوی زد. سرش رو پایین انداخت و گفت:

”هیچی گفتم معذرت می خوام که ترسوندمتون.“

هه آقا سرش رو پایین انداخته که مثلا من نگاهت نمی کنم. آره خب، صورتتم رو نگاه نمی کنه... زوم کرده رو هیکلم. پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

”خواهش می کنم، خودم تو فکر بودم.“

همونطور که سرش پایین بود، دیدم که از گوشه ی چشم نگاهمی به پلاستیک انداخت. بلافاصله یه گوشه از مغزم به خودش اومد و فرمان داد که الان باید از هیزالدوله تشکر کنی.

لبخند زورکی ای زدم و گفتم: ”راستی آقا آرشان بابت لباس ممنون.“

لبخند پهنی روی صورتش نقش بست. خودمونیمما. هرچند دلم نمی خواد ازش تعریف کنم، ولی بی شرف قشنگ می خنده. لبخنداش به دل میشینه.

”خواهش میکنم. قابلی نداشت. حالا اندازتون بود یا نه؟ سایزتون رو نمی دونستم همینجوری شانسی خریدم.“

آره جون عمت، سایز منو نمیدونی. والا من خودمم نمیدونم سایزم چنده؟ فقط قربون صدقه هیکنم میرم.

”آره مرسی. دقیقا اندازم بود. مثل اینکه شانستون خوبه. حالا چرا زحمت کشیدین؟ با مانتو شلوار هم راحت بودم.“

لبخند شرمگینی زد و سرش رو بیشتر پایین انداخت. آخی بچم خجالت کشید. گناه داری، گذاشتم لای منگنه؟ ولی عزیزم حفته تا یه بار دیگه هیز بازی درنیاری. پسره ی ...چی بت بگم ها؟ من همون اول گفتم هیزه..چیشش ایدا از پله ها پایین اومد عزیزم چه با نمک شده بود کت و دامن قرمز رنگی پوشیده بود کتش ۱ دکمه بیش تر نمیخورد و روی یقه اش مهر های سیاه رنگی کار شده بود جوراب شلواری مشکی رنگی پاش بود و شال حریر مشکی سرش بود کفشای پاشنه دار مشکی پاش بود یه ذره ریمل زده بود و یه برق لب خوشرنگ لبخندی بش زد و گفتم
-خیلی خوشگل شدی

-من که در مقابلت هیچم ورپریده و بلند خندید خودم میدونم سوار پارس ارشان شدیم ایدا فلشی رو بوسید و گفت

-قربون این اهنگا ارشان وای به حالت اگه از نزاری بخونه

ارشان شکلکی درآورد و ایدا با حرص گفت

-مامان

نرجس خانوم خندید و گفت

-آمان از دست شما

ایدا اهنگی رو انتخاب کرد و بعد به صندلی تکیه داد و و به بیرون خیره شد

عشق یعنی این لحظه های خیلی خاص / که خدا هم فکر ماست / همه ی دنیا اینجاس / یه شروع یه نگاه به لبمون بی صداس / عشق یعنی این دو تا احساس بی تاب به قشنگی یه خواب / دو نفر توی یه قاب / یه نگاه تو چشات دل من تو و خواست / هر چی میگم همه حرفای دلمه / عاشقتم حالا برو بگو به همه / بگو یه حس عجیبی تو تو دلمه / مٹ تب توی تنمه

برق چشمای مشکی رنگش رو حس کردم هه پس بالاخره گرفتارم شدی خوبه منم دارم به هدفم نزدیک تر میشم ارشان اهنگو کم کرد و رو به نرجس خانوم گفت

-مامان بهار چند بودن؟

-بهار ۲۴

ارشان پیچید تو یه کوچه ماشینو مقابل یه در سفید رنگ پارک کرد از ماشین پیاده شدیم زنگ درو زدیم صدای شاد یه پسر پیچید

-وووییی کا ارشان بفرما بالا...

چیک در باز شد لهجه ی باحالی داشت وارد خونه شدیم یه حیاط نسبتا بزرگ داشت به در ورودی رسیدیم یه پسر دم در ایستاده بود

-به سلام ارشان خان چه خبر راه گم کردی ها...

ای همون پسره بود چه باحال حرف میزد ارشان یه تو کمری محکم زد به پسره که من جاش دردم گرفت

-کم زر بزن اریا بی شعور تو خو...

نذاشت ادامه ی حرفشو بزنه اریا دستش رو گذاشت جلوی دهن ارشان و گفت

-منم از دیدنت خوشحالم کا... و دستشو برداشت ارشان چشم غره ای بهش رفت و اونم نیششو تا بناگوش باز کرد پوست گندمی داشت و چشمای خوشرنگ و خاص قهوه ای قدش یه ذره از ارشان بلند تر بود اما از نظر هیکل از ارشان کم تر بود با دیدن ایدا نیششو بیشتر باز کرد و دماغ ایدا رو کشید و گفت

-چه طوری گامبو؟

نشستم کنارش یه نفس عمیق کشید اخ بوی عطر م به بینیش خورد چشم چرخوندم که چشم تو چشم ایگین شدم چه سرخ شده اوووو حالا انگار بغلش کردم اومد پیشمون من با لبخندی که حرص ایگینو دربیارم گفتم

-سلام ایگین جان تولدت مبارک

با اخم گفتم

-سلام ممنون میشه بری کنار؟

عجب ادم پروویه چشمام گشاد کردم

-چرا؟

قیافه حق به جانب گرفت و گفتم

-ارشان نامزدمه!

-کوو من که حلقه نمیبینم بعد اقا ارشان اونروز جوابتون رو دادن

قرمز شد جزو ندمش

-چند مدت دیگه میشیم

-فعلا که نیستین

سرخ شد خواست چیزی بگی که ارشان گفتم

-ایگین بهتره بری تو غیر از دختر دایی واسم هیچی نیستی

با حرص و خشم به من نگاه کرد و رفت با لبخند نگام کرد و گفتم

-ازتون ممنونم

از اون نگاه پسر کشا بش کردم و گفتم قابلی نداشت

محو صورتم شد منم که اوضاع رو خطری دیدم از جام پا شدم و رفتم پیش ایدا ایدا با لبخند اومد

و دستمو گرفت و برد پیش همون دخترا

-بچهها این دختر ملوووووس سوگنده

همه باهام دست دادن و خودشون رو یکی یکی معرفی کردن یه دختر قد کوتاه بانمکو سبزه اومد جلو و گفت

-من سوگل هستم دختر خاله ی ایدا و خواهر اریا

بالبخند دستشو فشردم یه دختر گندمی که چشمای قهوه ای سوخته داشت اومد جلو و گفت

-من دختر عموی ایدام هستی

به اونم لبخند زدم نفر بعدی ۲ تا دو قلو بودن که موهای شرابیون به پوست سفیدشون بدجور میومد

-ماهیم مهرشید و گلشید هستیم و ۱ سالی هست ازدواج کردیم

چه باحال یه نیم ساعتی باهم حرف میزدیم که بالاخره اهنگ گذاشتن همه ریختن وسط و بندری میرقصیدن چه باحال مامان ایگینو دیدم..یه زن حدودا چهل و پنج ساله ی خوش پوش. صورتی کشیده ولی نمکی داشت. تو همون نگاه اول فهمیدم که ایگین چیزی از مادرش به ارث نبرده.

اول بار پیش نرجس خانم رفت و مشغول خوش و بش باهانش شد. بهدم رفت سمت آرشان.

آرشان با دیدن زنداییش بلند شد و باهانش دست داد و دوباره سرچاش نشست. همین طور داشتیم نگاهشون می کردم که دیدم دارن به من نگاه می کنن. نرجس جون چیزی بهش گفت که من به خاطر بلندی صدای آهنگ نفهمیدم، وبعدهم اومدن طرفم.

کمی که نزدیکم شدن از جام بلند شدم. مادر ایگین دستش رو به سمتم دراز کرد، لبخندی زد و گفت:

”سلام. تو باید سوگند باشی؟“

متقابلا لبخندی زدم و دستش رو فشردم.

”سلام، بله خودم هستم.“

”خوش اومدی، من مریمم مادر ایگین.“

”خیلی ممنون. خوشبختم مریم خانم.“

همچنینی گفت و درحالی که به دخترای دیگه هم لبخند میزد گفت:

”می بینم که خیلی زود باهم جور شدین. پس راحت باشین من مزاحمتون نمیشم.“

اینو گفت و رفت داخل آشپزخانه. دوباره سرجام نشستیم. هنوز کمی از نشستیم نگذشته بود که آستین سمت چپم کشیده شد. برگشتم و آیدارو دیدم که هنوز با سماجت داشت آستین منو می کشید.

”پاره شد. چته تو؟؟“

”پاشو بریم برقصیم.“

”نه قربونت رقصم نمیاد.“

”پاشو دیگه ناز نکن.“

”ناز نمی کنم، حال و حوصله ی رقصیدن ندارم.“

”برو گمشو، انگار چیکار می خواد بکنه که حال و حوصله نداره.“

اینو گفت و محکم تر آستینم رو کشید. درحالی که سعی می کردم آستین مادر مرده ام رو از دستش بیرون بکشم گفتم:

”ول کن این بی صاحبو. هنوز یه روزم از خریدنش نمیگذره، می خوام جرش بدی؟“

”خب بلندشو که جرش ندم.“

دیدم انگار این جور که بوش میاد چاره ای جز رقصیدن ندارم. به هر حال باید به خاطر لباسم که شده از خود گذشتگی کنم.

”خیلی خب باشه. فقط برو این آهنگ رو عوض کن، این خوب نیست.“

با خوشحالی باشه ای گفت و رفت سمت دستگاه. آهنگ بعدی هم بندری بود. کلا فکر کنم اینا بجز آهنگ بندری رو هیچ آهنگ دیگه ای نمی رقصن. ناچارا بلند شدم. حالا خوبه کمی بندری بدم برقصم.

رفتم کنار آیدا و شروع کردم به لرزوندن. هنوز چند ثانیه از رقصیدن منو آیدا نگذشته بود که سرو صدای دست زدن و کل کشیدن بقیه بلند شد. از پشت سر آیدا، آریا رو دیدم. با یه حالتی داشت آیدا

رو نگاه می کرد. آخی، فکر کنم گلوش پیشش گیر کرده. حقم داره. آیدا واقعا دختر خوشگل و خانومی بود. آریا هم پسر آقایی بود. با اینکه کلی دختر تو اون جمع بود، ولی فقط آیدا رو نگاه می کرد. یه لحظه به خودم اومدم و دیدم آیدا داره می چرخه. منم چرخیدم و جاهامون باهم عوض شد. به محض اینکه سر جام قرار گرفتم، چشمام تو دوتا چشم مشکی که برق می زدند گره خورد. انگار توشون لامپ روشن کرده بودن. نگاهمو ازش نگرفتم. اونم نگاهشو نگرفت. حرارت لامپ های داخل چشماشو می تونستم حس کنم. هنوز نگاهم تو نگاهش بود که یه دفعه بلند شد و با حالتی کلافه رفت تو حیاط. هه کم آوردی ارشان خان؟ این که هنوز اولشه... مهمونی به خوبی تمام شد وقتی برگشتم خونه اینقدر خسته بودم که سرمو گذاشتم رو بالش و خوابم برد صبح با صدای زنگ موبایلم بلند شدم ای تو روحت...

-الو؟

-سلام خانم یه مشکی پیش اومده..

-چی شده؟

-جنسا اتیش گرفتن..

با حالت جیغ گفتم

-چییییییی؟

-دیروز به طرز مشکوکی اتیش گرفتن موقعی که میخواستیم از مرز به طور قاچاق ردش کنم..

-پس شما اونجا چه غلطی میکنید؟

-خانوم نگهبانا کشته شدن..

-لعنتی کار کی بوده؟

-هیچ مدرکی پیدا نکردیم

-بی عرضه ها...

-خانوم این سومین باریه که جنسا اتیش گرفته این به ضررمون تموم میشه..

-مراقب باش تعداد نگهبانان رو بیشتر کن...

-چشم خداحافظ

قطع کردم شقیقه هامو ماساز دادم لعنتی تو کی هستی؟ گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود

-بله؟

-زیاد حرص نخور جیگر این تازه اولشه

-خفه شو تو کی هستی؟

-امممم غریبه ی اشنا....

-الووو عوضی ..الووو

گوشی رو قطع کردم اعصابم خورد بود از جام بلند شدم ساعت ۱۰ بود صورتمو شستم میدونستم امروز ارشان نیست رفتم تو اسپزخونه رو یخچال یه یادداشت بود(سلام گلی ایدا دانشگاه منم یه سر میرم بازار چیزبخواستی تو یخچال هست)تو یخچال یه ابمیوه برداشتم و رفتم تو اتاق ارشان نی رو زدم تو ابمیوه و شروع به خوردن کردم اتاقشو با دقت نگاه کردم چیز مشکوکی نبود شاید قایمش کنه شروع کردم به گشتن تمام جاها رو گشتم نخیر نیس این اقا خیلی زرنکه با کله رفتم تو کمد لباساش به به چه کمد شلخته ای لباسا رو زدم کنار نخیر نیسسست وقتی خواستم کلمو از کمد بیارم بیرو کلم محکم خورد تو قفسه یه فوشی به کمد و سازنده هاش دادم صبر کن صبر کن با دست زدم تو قفسه صدا داد لبخندی زدم با ناخون اون تکه رو جدا کردم به به کجا جا داده این کاغذ رو کاغذ رو نگاه کردم اسم بابا بود و فامیلش و یه سری اطلاعات راجب سوابقش برگه ی بعدی یه نقشه از خلیج فارس بود که بعضی قسمتاشو با قرمز علامت زده بود و یه جایی رو دایره کشیده بود روش نوشته بود به قتل رسید بغض گلمو گرفت بابا...دستامو مشت کردم یه قطره اشک مزاحم چکید رو گونم صدای در خونه اومد سریع کاغذ رو سر جاش قرار دادم و از اتاق بیرون رفتم...

«شب قبل در مهمانی»

«ارشان»

با کلافگی دستی به صورت تم کشیدم. من چم شده؟ چرا این جوری می کنم؟ چرا محو فیروزه ای چشماش میشم؟ انگار جوابم رو خودم می دونستم. اما نمی خواستم قبول کنم. نمی خواستم قبول کنم که عاشق شدم. عاشق اون دختره تازه وارد که چند وقتیه مهمون خونمون شده. اون که حتی هیچ کاری هم واسه جلب توجه من نکرده.

نفسمو با حرص بیرون دادم. نور ماه سطح حیاط رو روشن کرده بود. از پله ها پایین رفتم و روی آخرین پله نشستم. زل زدم به ماه. امشب ماه کامل بود. بزرگ تر و پرنورتر از همیشه. عاشق ماه شب چهارده بودم. چون زیبا بود. مثل سوگند.

دوباره فکرم رفت سمتش. امشب خوشگل تر از همیشه شده بود. اون لباس هاییم که براش خرید بودم دقیقا اندازه اش بود. و چه خوشگل می رقصید. کاش نچرخیده بود. کاش نچرخیده بود تا من بیشتر نگاهش می کردم. کاش نچرخیده بود تا من تو دریای چشمای افسونگرش غرق نمی شدم.

”آرشان تو اینجا یی؟ همه جا رو دنبال گشتم.”

روم رو برنگردوندم. نمی خواستم بینمش. اصلا نمی خواستم جوابش رو بدم. الان حوصله ی این یکی رو به هیچ وجه نداشتم.

اومد کنارم نشست. دستش رو انداخت دور بازوم و گفت:

”چیزی شده؟؟”

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

”ایگین دستم رو ول کن.”

گفت: ”اییش بداخلاق!!” ولی همچنان دستم رو گرفته بود. ازدست خودم که کلافه بودم هیچ، اینم به کلافگیم اضافه می کرد. با عصبانیت گفتم:

”گوشتات مشکل دارن؟ نشنیدی چی گفتم؟”

عصبانیتم کارساز بود. دستم رو رها کرد و با ناراحتی گفت:

”آرشان تو چته؟ چرا بامن این کار رو می کنی؟ به خدا باور کن من دوست دارم.”

”ولی من دوست ندارم ایگین، اینو بیشتر از صدفبار بهت گفتم. چرا حالت همیشه؟ ببین ایگین.....“

کمی متمایل شدم سمتش و ادامه دادم: ”واسه بار آخر بهت میگم. من بهت هیچ علاقه ای ندارم. هیچوقت هم باهات ازدواج نمی کنم. پس به خاطر من جوونی و فرصت های خوبت رو از دست نده. معذرت می خوام که این قدر رک حرفام رو زدم، ولی باید می گفتم.“

به وضوح دیدم که اشک تو چشماش جمع شد.

”ایگین تو رفتی آرشانو بیاری، خودتم نشستنی پیشش؟ بیاید دیگه. ایگین باید کیک رو ببری.“

ایگین سرش رو پایین انداخت و تندتند اشکاش رو با پشت دست پاک کرد. چشم ازش گرفتم و گفتم:

”چشم زندایی الان میایم.“

زندایی لبخندی زد و برگشت داخل. اومدم بلند شم که ایگین گفت:

”می دونم چرا این حرفا رو می زنی. تو این طوری نبودی، از وقتی اون دختره سوگند اومده رفتارت عوض شده. می دونم عاشقش شدی اما.....“

بلند شد و روبه روم ایستاد.

”مطمئن باش نمی دارم بهش برسی. داغش رو به دلت میذارم.“

چشم غره ای بهم رفت و وارد خونه شد. دختره ی دیوونه، پاک عقلش رو از دست داده.

ساعت یازده شب بود که بالاخره جشن تولد مسخره ی ایگین تموم شد و راهی خونه شدیم. تو طول شب ایگین دیگه با من حرف نزد. ولی مدام به منو سوگند چشم غره می رفت. منم تا جایی که امکان داشت، سعی می کردم با سوگند چشم تو چشم نشم.

به محض اینکه به خونه رسیدم، ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و با یه شب بخیر کلی راهی اتاقم شدم.

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم. میل نداشتم چیزی بخورم به همین دلیل لباس هام رو پوشیدم و رفتم پایین. جلوی در آیدا رو دیدم که داشت کفشاش رو می پوشید. منو که دید گفت:

”سلام داداش، صبح بخیر.“

”سلام، میری دانشگاه؟“

”آره.“

”پس بیا میرسونمت.“

آیدا رو جلوی دانشگاه پیاده کردم و خودم راهی بندر شدم. تازه ماشین رو روشن کرده بودم که موبایلم زنگ خورد.

”بله؟؟“

”سلام آقای رستگار صبحتون بخیر.“

”سلام آقای محمدی، حالتون چطوره؟“

”خوبم ممنون شما خوب هستین؟“

ماشین رو خاموش کردم و گفتم:

”منم خوبم، خبری شده؟“

”بله آقای رستگار، راستش خبر رسیده اجناس دختره امین دوباره آتیش گرفته.“

”چی؟ بازم؟ نفهمیدین کار کیه؟“

”نه هنوز متوجه نشدیم. ناکس هرکی هست خیلی باهوشه، ردی از خودش به حا نمی داره.“

”آره درسته، هرکیم هست فقط با اون خانواده مشکل داره چون فقط اجناس اونا آتیش می

گیره... راستی گفتم اسم دختره امین چی بود؟“

”سوگند... سوگند امین.“

سلام بچهها خوب هستین سحر جون سرش یکم شلوغه دیر به دیر پست میزاره.. این قسمت از زبون مهدیسه که رفته خونه ی سورن.....

میخواستیم جیغ بکشیم حوصله ام ترکیده بود دور تا دور خونه نگهبان بود این اتاقی هم که توش بودم نه لب تاپ داشت نه کامپیوتر این پسره سورن هم از شب تا صبح بیرونه دیگه نمیتونم این

حس فضولی هم ه جونم افتاده بود از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ۳ تا اتاق کنار هم بودن اتاق سمت چپی رو باز کردم یه اتاق خالی خالی بود پیشششششش وسطی قفل بود ای خاک...اتاق سمت راستی رو باز کردم پر از نقاشی و سیاه قلمو این چیزا بود وووای چه پسر هنرمندی به به...در اتاقو بستم از پله های مارپیچ اومدم پایین خانه ی ارواح بود..در یخچالو باز کردم اوممم کیک بستنی اب دهنم راه افتاده بود یه تیکه گذاشتم تو بشقابم و رفتم بالای پله ها تصمیم گرفتم از رو نرده ها سر بخوادم یه دستمو گرفتم به بشقاب یه دست دیگمو گرفتم به نرده و سر خوردم پله ها زیاد بود مارپیچی هم بود وووای انگار سوار ترن شده بودم دیگه اخراش بودم دیدم یه پسر پشت به نردها ایستاده و داره با چن نفر دیگه حرف میزنه سریع داد زدم

-هایی عموو

با ای حرفم برگشت دیدم ا اینکه سورنه ومن مستقیم افتادم روش اخ اخ صورتش پر کیک بستنی بود وووای چه عصبانی شده سریع از روش بلند شدم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم افتاد دنبالم وای چیز خوردم ولم کن جون ننه ات دستمو از پشت گرفت و پیچوند

-ایی وحشی نکن...

-ههههه درس صحبت کن...این چه کاری بود کردی

-خوب حوصلم سر میرفت

محکم زدم تو دیوار

-بیشعور کمرمم

-ساکت با کیک بستنی زدی تو صورتم دو قورت نیمت باقیه دختره ی پررو

-من که از عمد نزدمت

-هه من ایجور دخترا رو خوب میشناسم..

-چه جور دخترا؟

-دخترای فراری از خونه دخترای خرابی که منتظرن یه طعمه ان که تورش کنن کی بهتر از من..اما گوش کن دختره ی ه*ر*ز*ه*من گنجشک رو رنگ میکنم جای قناری میفروشم نمیخاد منو گول بزنی اگه دنبال جلب توجه منی بگم کور خوندی..

دستم و ل کرد بغضگلمو گرفت اشک تو چشام جمع شد هلش دادم و به سمت اتاقم دویدم در توهم کوبیدم این حرفا واسه من زیاد بود حقم نبود....این پست من گرچه کم بود ولی ببخشید

اشکایی که روی صورتتم راه گرفته بودند رو پاک کردم. صدای پاهاش رو می شنیدم که هر لحظه دورتر می شد. وقتی که صدای پاهاش کاملا محو، گوشیم رو برداشتم و شماره ی سوگند رو گرفتم. چندتا بوق خورد تا بالاخره جواب داد.

”الو سوگند!!“

”مهدیس؟ چی شده باز داری گریه می کنی؟“

درحالی که هق هق می کردم گفتم:

”سوگند تو رو خدا بیا منو از اینجا ببر، من تحمل این آشغال رو ندارم.“

”سورن؟؟ مگه چیکار کرده؟؟“

”بگو چیکار نکرده؟ همش با من مثل یه تیکه آشغال رفتار می کنه، امروزم هرچی از دهنش در اومد بهم گفت. عوضی پست فطرت به من میگه هرزه. فکر میکنه می خوام تورش کنم واسه خودم. سوگند خواهش می کنم بیا!!“

چند لحظه سکوت، سپس گفت:

”خیلی خب، یکم دیگه تحمل کن من فردا پس فردا میام تهران. فهمیدی؟ سر خود کاری

نکنیا. باشه مهدیس؟؟“

”باشه باشه منتظرتم.“

”خیلی خب خدا حافظ.“

بعد از خدا حافظی گوشه رو قطع کردم. حالا که می دونستم سوگند قراره بیاد، آروم تر شده بودم. بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتتم زدم و برگشتم بیرون. صدای نکره اش از پایین میومد.

کنجکاو شده بودم بدونم داره با کی حرف می زنه. هرچی باشه سوگند منو گذاشته اینجا واسش جاسوسی کنم. بی سرو صدا از پله ها پایین رفتم. صداشون نزدیک تر میشد. انگار از توی پذیرایی میومد. وسط پله ها نشستم و از بین نرده ها داخل پذیرایی رو نگاه کردم.

سورن رو میدیدم ولی شخص مخاطبش رو نه. سورن رو دیدم که تکیه اش رو از مبلی که روش نشسته بود گرفت و خطاب به اون شخصی که نمی دیدمش گفت:

”چرا باهات این کارو می کنی؟ مگه سوگند باهات چیکار کرده؟“

با شنیدن اسم سوگند گوشام تیزتر شد. صدای کلفتی جواب داد:

”اونش دیگه به تو ربطی نداره سورن. من هرکاری که بخوام با اون دختر می کنم. توهم بهتره بهش دل نبندی چون هر آن که برگرده تهران و موقعیتش پیش بیاد اونم میره پیش پدرش. تا حالا حتما از سوختن جنسا خبردار شده پس به زودی میاد تهران.“

قلبم تو سینه فرو ریخت. رنگم پرید. اون می خواست سوگند رو بکشه؟ باید به سوگند خبر بدم، اون نباید بیاد تهران... نباید بیاد.

به سرعت از جام بلند شدم و تا جایی که می تونستم بی سرو صدا به سمت اتاقم رفتم. در راه صدای سورن رو می شنیدم که می گفت:

”مگه دیوونه شدی؟ من نمی دارم همچین کاری بکنی. من واسه اولین بار از یه دختر خوشم اومده، اونم تو می خوای بکشی؟ اصلا چرا؟ چرا می خوای بکشیش؟“

صدای کلفت دوباره جواب داد:

”اون دختر باهوشه، زرنگه، واسم دردسر درست میکنه. درضمن.....“

دیگه ادامه ی جمله اش رو نشنیدم، چون در اتاق پشت سرم بسته شد. گوشیم رو برداشتم و درحالی که نفس نفس میزدم شماره ی سوگند رو گرفتم. آنقدر بوق خورد تا زنی گفت: مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد. لطفا بعدا تماس بگیرید.

قطع کردم و دوباره گرفتم. بردار سوگند، خواهش میکنم بردار. -مشترک مورد نظر قادر.....

قطع کردم و باز گرفتم. -دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

آآح همینو کم داشتیم. گوشه‌ی رو با حرص پرت کردم روی تخت. چرا جواب نمیدی سوگند؟ چرا جواب نمیدی؟؟

«سوگند»

با دستمال دور دهانم رو پاک کردم و درحالی که بشقاب خالیم رو به جلو هل می‌دادم گفتم:
— دستت درد نکنه نرجس جون، خیلی خوشمزه بود.

— نوش جونت عزیزم.

صبر کردم تا بقیه هم غذاشون خوردند. میز رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم. درحین ظرف شستن فکرم همش پیش مهدیس بود. بهتره به سورن بگم دیگه اذیتش نکنه. آگه راضی نشد مجبورم از اونجا بیارمش بیرون. فکر نکنم بودنش اونجا فایده‌ای داشته باشه. تا الان که خبرای مهمی بهم نداده.

ظرف‌ها رو که شستم، برگشتم توی هال پیش بقیه که روبه روی تلویزیون نشسته بودند و کنار آیدا نشستیم.

— دخترم دست درد نکنه که ظرف‌ها رو شستی.

— خواهش می‌کنم نرجس جون، نمی‌شه که همش بخورم و بخوابم.

نرجس در جواب لبخندی زد و دوباره نگاهش رو به تلویزیون دوخت. زیرچشمی نگاهی به ارشان که روی مبل بغلی نشسته بود انداختم. امروز از وقتی که اومده بود خونه بدجور تو فکر بود. اینو چهره‌ی گرفته‌اش نشون می‌داد. به ظاهر چشمش به تلویزیون بود، ولی در حقیقت اصلاً به فیلمی که پخش میشد توجهی نمی‌کرد. چند دقیقه دیگه هم تظاهر به فیلم دیدن کرد و سپس بلند شد و با یه عذرخواهی رفت سمت اتاقش.

بلند شدم و به سرعت دنبالش رفتم. هم فضولیم گل کرده بود که بدونم چشمه و هم باید بهش می‌گفتم تا یه بلیت واسه فردا برام بخره. جلوی در اتاقش بود که بهش رسیدم.

— ببخشید آقا ارشان!!

چرخید سمتم و یک گره از اخماش باز شد.

— بله؟؟

یک قدم رفتم جلو و گفتم:

— یه زحمتی واستون داشتم.

— خواهش می کنم، بفرمایید.

— راستش من فردا می خوام برم تهران، می خواستم اگه میشه واسم یه بلیت بگیرین.

ابروهاش بالا رفت و با تعجب گفت:

— تهران واسه چی؟؟

— یه کار کوچیکی دارم اونجا.

— بلیت لازم نیست خودم می برمتون.

سریع گفتم: نه نه لازم نیست راه طولانیه خودم تنها میرم.

کمی با شک نگاهم کرد و گفت:

— خیلی خب باشه واستون می گیرم.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی، شبتون بخیر.

برگشتم و می خواستم وارد اتاقم شم که صدام زد.

— سوگند خانوم.

— بله؟؟

قدمی به جلو برداشتم. زل زد توی چشمم و گفتم:

— شما اسم فامیلتون رو به ما نگفتین. فامیلی شما چیه؟؟

یک لحظه جا خوردم ولی سریع به خودم اومدم و درحالی که آب دهانم رو قورت می دادم و

سعی می کردم بدون من حرف بزنم گفتم:

— مرتضوی... چرا می پرسین؟؟

— همین طوری...میشه شناسنامتون رو بینم؟؟

اخم هام رفت تو هم. این سوالا واسه چیه؟ نکنه شک کرده؟ یا...وای خدای من نکنه فهمیده من کیم؟ فکر نکم اگه فهمیده بود تا حالا تحویل پلیسم می داد.

”سوگند خانوم؟؟“

به خودم اومدم و جواب دادم:

”بله چند لحظه صبر کنید.“

به داخل اتاق برگشتم و از توی کشوی میز آرایش شناسنامه ی جعلی که شفیعی برام درست کرده بود رو برداشتم. از اتاق بیرون اومدم و شناسنامه رو به طرفش گرفتم. تشکری کرد و شناسنامه رو با دقت نگاه کرد. بعد از چند ثانیه اخم هاش از هم باز شد و با لبخندی گفت:

”بخشید. واقعا معذرت می خوام که از تون خواستم شناسنامتون رو بیارین. شبتون بخیر.“

اینو گفت و به داخل اتاقش برگشت. به در بسته ی اتاقش زل زدم. یعنی چی شده؟ عقب گرد کردم و رفتم توی اتاقم. گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم. باتری تموم کرده بود. شارژرش رو از توی کمد درآوردم و زدم به برق.

اااا باز فراموش کردم که یه شارژر جدید بخرم. یادم نبود که این بی صاحب خراب شده. گوشی و شارژر رو برگردوندم سر جاشون و با اعصابی داغون به رخت خواب رفتم.

«آرشان»

بلیت به دست از در شرکت مسافربری بیرون اومدم. واسش بلیت هواپیما گرفته بودم. این جوری سریع تر می رسید. یاد دیشب افتادم که شناسنامه اش رو برام آورد. چطوری تونستم بهش شک کنم؟ آخه این دختر معصوم کجا و سوگند امین کجا؟

دیروز از وقتی که محمدی بهم گفت اسم دختره سوگند امینه، شک کردم که نکنه این دختره همون سوگند خودمون باشه. آخه یکمی رفتارش عجیبه. جسد پدرش هم که پیدا نشده. ولی شناسنامه اش تموم شک هام رو برطرف کرد. سوگند من نمی تونه خلافکار باشه.

توی ذهنم به جمله ای که گفته بودم، لبخند زدم.... سوگند من. چه کلمات خوش آهنگی. آره... دیگه با احساسم کلنجار نمیرم. من عاشق سوگندم و به زودی بهش ابراز علاقه می کنم. فقط کافیه بدونم اونم منو دوست داره. اگه کار نداشتم به زور هم که شده باهاش میرفتم تهران. ولی حیف که کار دارم.

جلوی یک موبایل فروشی هم نگه داشتم و یه شارژر جدید براش خریدم و به سمت خونه حرکت کردم.

بن خونه که رسیدم شارژر و بلیت رو بهش دادم. با لبخند قشنگی ازم تشکر کرد. بلیتش واسه ساعت سه بعداز ظهر بود. یادم رفت ازش بپرسم که چند روز می مونه. خداکنه که زود برگرده. دلم واسش تنگ میشه.

«سوگند»

با نفس عمیقی هوای آلوده ی تهران رو داخل ریه هام کشیدم. همونطور که چمدونم رو دنبال خودم می کشیدم بن سمت ایستگاه تاکسی رفتم. سوار یکی از تاکسی ها شدم و آدرس خونم رو بهش دادم. از شیشه های ماشین بیرون رو نگاه کردم. تو این مدت کوتاه دلم برای تهران تنگ شده بود.

فقط یکم دیگه باید تحمل کنم. به زودی انتقامم رو از آرشان می گیرم و برمی گردم به شهرم، به خونم، به سرشغل واقعییم. تمام سعی خودم رو می کنم تا دوباره بشم همون سوگند قدرتمند. با صدای راننده به خودم اومدم.

”خانوم رسیدیم.”

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. درخونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل. لبخندی زدم. واقعا راست میگن که هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه. چمدونم رو همون جا وسط هال گذاشتم. گوشیم رو از کیفم درآوردم. زدم توی شارژ و روشنش کردم.

شش تا تماس از دست رفته و سه تا هم بی پاسخ از مهدیس داشتم. بابا دختر چه خبرته؟ گفتم که میام. یعنی سورن اینقدر داره اذیتت می کنه؟

شماره ی سورن رو از توی لیست مخاطب هام انتخاب کردم و گرفتم. هنوز بوق دوم کامل نشده بود که جواب داد.

— سوگند عزیزم خودتی؟؟

سعی کردم لحنم مهربون باشه.

— علیک سلام آقا سورن. من خوبم تو خوبی؟؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

— شرمنده... سلام عزیزم چطوری؟ منم خوبم. کجایی؟ اومدی ایران؟

— آره اومدم. الان خونه ام. می خواستم پیام خونت. خونه ای؟

— آره عزیزم خونه ام بیا.

— باشه، پس تا چند دقیقه ی دیگه اونجام.

— می بینمت گلم.

بلند شدم لباس هام رو عوض کردم و راهی خونه ی سورن شدم. در پارکینگ رو با ریموت باز کردم و می خواستم ماشین رو بیرون ببرم که موبایلم زنگ خورد. به صفحه اش نگاه می انداختم. مهدیس بود.

— الو مهدیس. من تهرانم الان دارم پیام خونه ی سورن. توهم یکم....

— سوگند.. سوگند تو نباید بیای اینجا. می فهمی؟ نباید بیای.

از صدای ترسیده و هیجان زده اش تعجب کردم.

— مهدیس تو حالت خوبه؟ این حرفا چیه می زنی دختر؟

عصبی گفتم: حال منو ول کن سوگند. تو نباید بیای اینجا. هرجا که هستی خیلی زود از اونجا برو. یکی دنبالت می خواد بکشتت. دیروز وقتی داشت با سورن حرف میزد شنیدم. سوگند خواهش می کنم از اونجا برو... سوگند؟ صدامو می شنوی؟

شوکه شده بودم. این دختر داشت چی می گفت؟ پس تموم اون تماساش به خاطر این بود؟ هنوز داشت صدام میزد. به زور به خودم مسلط شدم و گفتم:

— آره فهمیدم چی گفتی. باشه باشه از اینجا میرم. ممنون که خبر دادی.

سریع یک خداحافظی کردم و گوشی رو انداختم رو صندلی بغل. اومدم ماشین رو روشن کنم ولی از بس حواسم پرت بود که سوییچ از دستم افتاد کف ماشین. خم شدم سوییچ رو برداشتم و سرم رو بلند کردم ولی با دیدن چیزی که روبه روم بود جیغ کوتاهی کشیدم.

تا مرد سیاه پوش با عینک دودی جلوی در ایستاده بودند. تو دست هرکدومشون هم یک تفنگ با صداخفه کن بود. آب دهانم رو قورت دادم. خیلی سریع فکرم رو به کار انداختم تا ببینم چطور می تونم از این مخمصه خلاص بشم. اول خواستم گاز بدم و با ماشین لهشون کنم ولی بعد دیدم همیشه. فاصلمون کمه، حتی اگه بهشون بزخم طوریشون نمیشه. فکر دیگه ای به ذهنم رسید.

همونطور که سعی می کردم خودم رو عصبانی نشون بدمف از ماشین پیاده شدم. در ورو کامل باز کردم و گفتم:

— شما کی هستین؟ تو خونه ی من چیکار دارین؟ زودباشین برین بیرون.

جوابی ندادند. پوزخندی زدند و نگاهی باهم رد و بدل کردند. من هم همین رو می خواستم... یک لحظه غفلت. سریعا عقب گرد کردم و با تمام سرعت به سمت درب ورودی ساختمان دویدم. صدای شلیک گلوله رو از پشت سرم شنیدم ولی به موقع خودم رو داخل خونه پرت کردم و چهارتا تیر پشت سرم به در چوبی خورد و سوراخش کرد. حیف شد. جنسش خوب بود.

به دویدن ادامه دادم و رفتم طبقه ی بالا. صدای پاهایی رو از پشت سرم می شنیدم. در یکی از اتاق ها رو باز کردم و رفتم تو. خودش بود. درست همون چیزی بود که می خواستم. پنجره ی ته اتاق رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. پنجره به کوچه پشتی باز می شد و زیر پنجره هم یکه کپه ماسه بود. چون اون طرف خیابون داشتند ساختمان سازی می کردند، مصالحشون رو ریخته بودند تو خیابون و خوشبختانه این به نفع من شد.

خودم رو از پنجره بالا کشیدم و از بیرون روی لبه ی پنجره ایستادم. همون موقع در باز شد. نگاهی به پشت سرم انداختم. یکی از اون مرد ها رو دیدم که به سمتم شیرجه زد و دستش رو برای گرفتنم دراز کرد. نگاهم رو از عقب گرفتم و پریدم پایین. صاف روی ماسه ها فرود اومدم. به سرعت از جام بلند شدم. میچ پام کمی درد می کرد ولی با تمام توانم شروع کردم به دویدن و وقتی آخرین نگاه رو به پنجره انداختم دیگه کسی اونجا نبود.

عصبی بودم این درد پای لعنتی هم منو بیشتر عصبی کرده بود زنگ زدم شفییعی

-تو معلوم هست چه غلطی میکنه احمق؟

-چی شده؟

-چی شده؟ اینو من از تو باید بپرسم میدونی اگه امروز بهم خبر نرسیده بود الان سینه ی قبرستون بودم لعنتی!

-خانوم اروم باشید کجا هستید

-تو قبرم..دیگه تو قبرم امنیت ندارم

-خانوم بهتره خونه نرید با مترو بیاین گلشهر بعد سوار اتوبوس شید و به این ادرس بیاد.....

تلفنو قطع کردم به ایستگاه مترو رفتم مثل همیشه شلوغ بود پوفی کردم رفتم تو دستشویی شلوارمو زدم بالا یه خورده کبود شده بود به صورتم ابی زدم و موهای اشفته ام رو زیر شال بردم روی صندلی نشستم خطر نزدیک بود خیلی..تلفنم زنگ خورد ارشان بود پوووف همینو کم داشتم

-الو سلام اقا ارشان

-سلم سوگند خانوم خوبی؟رسیدی تهران

-بله یه نیم ساعتی میشه

-اینطور که مشخصه خونه نیستی نه؟

-نه اومدم تهران گردی

-جالبه پس من مزاحم نمیشم

-نه مزاحم چیه

-مراقب خودت باش سوگند خدافظ

چییییییییی؟نیشخندی زدم بالاخره عاشقم شد این خیلی خوبه با رسیدن قطار از جام بلند شدم و سوار شدم روی صندلی نشستم قطار شروع به حرکت کرد

-فال حافظ اینه جیبی ادامسای...

پوووف سر و صدای فروشنده ها رو مخم بود چشمامو بستم یه چیزى افتاد رو پام چشمامو باز کردم یه تیکه کاغذ بود بازش کردم(اییی اییی کوچولو فرار چرا؟! اینبار در رفتی ولی یه بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک بار سوم چی؟) برای اولین بار بدنم لرزید تو کی هستی چی از جونم میخای اشک چشمامو گرفت دستامو مشت کردم نه من ضعیف نیستم

-منظورت چیه؟

-خانوم برای اولین باره عقب و اسمون علامت خطر فرستاده این یعنی واسه اون چن باری که محموله هاشو داغون کردیم از دستمون شاکیه

-ووای ووای چرا همه بدبختیا با هم شروع میشه

-خانوم باید مراقب باشیم یه خبر بد دیگه پلیس تقریبا ردمون رو زده

-چییی؟

-نمیدونم چطوری ولی ردمون رو زدن

با عصابنیت داد زدم

-پس تو چه غلطی میکنه؟

شقیقه هام تیر میکشید

-برو بیروووون

-خانوو..

-گفتم گمشووو

شقیعی رفت چرا این همه بدبختی واسم میاد چرا؟ بغضم گرفت بابا ای کاش بودی قطره اشکی روی گونم چکید سرم رو محکم با دو دست چسبیدم. اعصابم متشنج شده بود. سرم داشت می ترکید. همه ی اتفاقای بد اونم تو یه روز؟ اول از همه که قصد جونم رو کردن، بعدشم که اون نامه ی مرموز تهدیدآمیز و حالا هم که لو رفتنمون به پلیس. دیگه دارم دیوونه میشم.

دست هام رو پایین آوردم واز جام بلند شدم. کنار پنجره ایستادم و پرده ی ضخیم قهوه ای رو کنار زدم. ماه نور نقره ایش رو به داخل اتاق پاشید. انعکاس برق چشمای اشک آلودم رو توی شیشه می دیدم. تندتند پلک زدم جلوی ریخته شدن اشک هام رو بگیرم، ولی قطره های اشک با سماجت از چشمام جاری شد. سر دردر آلودم رو به شیشه تکیه دادم. خنکی لذت بخش کمی سردردم رو تسکین داد. بیشتر اشک هام به خاطر این بود که از دست خودم ناراحت بودم.

من نتونسته بودم به خوبی به قولی که به بابا داده بودم عمل کنم. من به خاطر انتقام از قول مهمی که به بابا دادم، به تنها چیزی که بابا قبل از مرگش ازم خواسته بود عمل نکردم.

من ضعیف شدم باباجون... سوگندت ضعیف شده. دیگه از اون اقتدار قبلی سوگند امین خبری نیست. من نتونستم شرکت رو سرپا نگه دارم، نتونستم جلوی سوخته شدن جنسا رو بگیرم. من احمق تمام زحمات تو رو به باد دادم. کلی خسارت به بار آوردم.

گریه ام شدت گرفت. من تنهام بابا خیلی تنهام. به جز مهدیس دیگه هیچ دوستی ندارم. مامان هم که دیگه سراغی از تک دخترش نمیگیره ببینه زنده است یا مرده. بابا من دیگه نمی تونم... نمی تونم ادامه بدم. من کنار میکشم. منو تهدید به مرگ کردن. می خوان بکشتم بابا. ولی من حالا حالاها قصد ندارم بمیرم. من تا زمانی که انتقامت رو از اون آرشان لعنتی نگرفتم نمی میرم. دیگه دارم به پایان نقشه ام نزدیک میشم بابا. معذرت می خوام بابا... منو ببخش.

سرم رو از شیشه جدا کردم. رد قطره های اشک روی شیشه مونده بود. شوری اشک رو توی دهنم حس می کردم. از پارچ روی میز یه لیوان آب برای خودم ریختم و یک نفس سرکشیدم. لبه ی تخت خوابم نشستم.

فردا تصمیمی رو که گرفتم با شفیع درمیون میزارم. می دونستم با این کارم نه فقط اون، بلکه خیلی های دیگه هم از کار بیکار میشن، ولی دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. تنها چیزی که تو اون لحظه برام مهم بود، این بود که بخوابم تا از شر این سردرد لعنتی خلاص شم.

روی تخت دراز کشیدم. چشمام رو بستم و سعی کردم که بخوابم.

تق.. تق.. تق..

— خانم امین... خانم؟؟

لای چشمم رو کمی باز کردم. سر شفيعی از لای در داخل اومه بود و داشت منو نگاه می کرد. دوباره چشمم رو بستم و در حالی که با دست جلوی دهنم رو گرفته بودم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

— راحت باش، بقیه ی بدنم بیار تو... باز چی شده؟؟

لبخندی زد و گفت:

— صبح بخیر خانم... چیزی نشده سیاعت یازده گفتم پیام بیدار تون کنم. خیلی خوب الان بیدار میشم

از اتاق بیرون رفت سرم یه خورده درد میکرد دلم خیلی گرفته بود باید برگردم ابادان اینجا موندنم فایده نداره باید از قاچاق مواد هم دست بکشم باید به capo که همون عقابه بگم (capo باند مافیا یه پدرخوانده داره و بعد از پدر خوانده معاون اول یا همون مشاورش و بعد از اون معاون دوم و بعد معاون دوم capoها هستن که محدوده ای از قلمرو خانواده تحت نفوذ دارن و باید بسیار قدرت مند باشند و بعد از انا سربازها هستن که کارهای خطرناک برای خانواده انجام میدن) انتقامم رو میگرم و بعدش خودمو تو دریا غرق میکنم اره کار من تمومه من حتی نمیتونم چیزی راجب باند مافیایم بگم چون ممکنه منو بکشن پوزخندی به حالم زدم تمام شد سوگند...

ارشان

خیلی دلم واسش تنگ شده خیلی اهی کشیدم ...

— ناخدا ناخدا

— چی شده؟

— قربان بازم کشتیای حمل مواد

پوفی کردم تو این سه ماه فک کنم قایق ۱۱ بود سوار قایق های تندرو شدم این قایق حرف نداشت سرعت بالایی داشت یه قایق جنگی بود... پیش به سوی قاچاق چیا ...

مهديس

وووييبيي سوگند خوبه يعني از استرس داشتم مي مردم صدای عصبی سورن رو شنيدم که داد
میکشيد

-لعنتی مگه نگفتم کاریش نداشته باش

.....-

-خفه شو من اصلا با تو کار نميکنم

.....-

-هر غلطي هم دلت ميخواه بکن

یه لحظه به سوگند حسوديم شد خوش به حالش لااقل یکی اونو دوست دارهميخواستم برم
استخر همیشه وقتی ناراحت یا عصبی بودم ميرفتم استخر ميدونستم تو زیر زمین استخره رفتم
پايين چه ابیبيي جووون تو رختکن مایو پوشيدم شنا کردم یه طول کراال سینه رفتم حرفای مامان
و بابا توگوشم زنگ خورد طول بعدی رو کراال پشت رفتم خسته شدم بغضم گرفت کلاهمو
دراوردم اروم اروم اشک ريختم از استخر اومدم بيرون اما با بدن سورن پيش رختکن که فقط
مایو پاشه خشکم زد

خشکم زده بود سورن با حالت عجیبي نگام ميکرد سریع به سمت پله ها دويدم و به طرف اتاقم
رفتم تالاپ تالاپ صدا میداد نگاهش گرم بود و باعث شد قلبم نا منظم تر بزنه اهی کشيدم و
گفتم (چته واسه خودت خیال بافی ميکنی نشنيدی بت گف خیابونی اون سوگندو دوس داره نه
تو)بغض کردم و اروم اروم اشکام صورتمو خيس کرد

سوگند

چمدون به دست پشت در ايستادم هوای ابادان گرم بود شاید خنده دار باشه اما دلم تنگ بود
نميدونم تنگ چی نميدونم زنگو زدم بعد از چند لحظه صدای ارشان باعث شد قلبم نا منظم بزنه با
خودم گفتم(هی دختر چته؟)

-کیه

-سلام اقا ارشان منم مزاحم هميشگی

....-

-اوا چرا درو وا نمیکنید..

صدای بهت زدش پیچید

-سوگند تویی؟

-البته..

در رو باز کرد چمدون رو به زور تو حیاط بردم

-سوگند...

-سلام اق..

هنوز حرفم تمام نشده بود که بغلم کرد خشکم زده بود قلبم تند تند میزد بعد از چند لحظه ولم کرد با تعجب نگاهش کردم کلافه دستی به موهای مشکی و پرپشتش کشید و گفت

-تو رو خدا اونجوری نگام نکن...دلتنگت بودم سوگند ...

اهی کشید و ادامه داد

-از روزی که دیدمت اول بهت اعتماد نداشتم اما کم کم عاشقت شدم این چند روز خیلی با خودم کلنجار رفتم سر این که دوست دارم یا نه؟ سر این که چرا وقتی میبینمت قلبم تند تند میزنه؟ خراب همین چشما تم ..دیگه نمیتونم سوگند..

یه حس عجیب قلقلکم داد یه حسیه که برای اولین بار داشتم اما مغزم خندید و گفت(بالاخره اسیرت شد)

-مامانم و ایدا رفتن خرمشهر و فردا برمیگردن بهشون میگم فقط قبلش نظر خودت واسم مهمه
-بذار فکر کنم و به سمت اتاقم دویدم پشت در اتاق نشستم چه کار کنم؟(هه چه کار کنی حالا وقت اینه بهش ضربه بزنی دیدی بالاخره اسیرت شد؟)اما یه حسیه عذابم میداد به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ بود زود بود واسه خواب اما من خوابم خسته ام بود+++++

صبح با سر و صدا از خواب بیدار شدم صورتمو شستم لباسها عوض کردم و شال انداختم رو سرم و به سمت حال رفتیم اما با دیدن پلیس خشکم زد به ارشان نگاه کردم سرش رو بین دستاش گرفته بود یه مرد حدود ۳۵ساله اومد جلو و گفت

—سرگرد افضلی هستم ما حکم جلب شما رو داریم خانوم امین

با این حرف ارشان به من نگاه کرد پوزخندی بهش زدم رودست خوردی...

یه زن اومد و بهم دستبند زد سوار ماشین پلیس شدیم آخر سر ارشانو دیدم غرورشو شکستم بدجور من پیروز شدم اما چرا خوشحال نیستیم؟ واقعا چرا خوشحال نبودم؟؟...من الان باید از خوشحالی بال در بیارم... ارشان رستگار بالاخره افتاد تو دامم... بالاخره اسیرم شد... پس چرا خوشحال نیستیم؟؟...حتما به خاطر اینکه گرفتیم ناراحتیم...آره حتما به همین دلیل.

چهره ی ارشان که دم در ایستاده بود و با نگاهی رنجیده و بهت زده نگاهم می کرد از جلوی چشمم کنار نمی رفت. چشمم رو بستم و روم رو برگردوندم و وقتی که دوباره بازشون کردم چشمم به سقف سفید اتاق افتاد. خمیازه ای کشیدم و کس و قوسی به بدنم دادم. چه خواب مزخرفی بود ولی چقدر واقعی به نظر می رسید. از جام بلند شدم و توی آیینه نگاهی به خودم انداختم. لبخندی به پهنای صورت زدم. حالا که ارشان خان عاشقم شده، باید بیشتر به خودم برسیم.

یکدفعه نمی دونم چرا یاد ایگین افتادم...چه حالی بشه وقتی بفهمه که ارشان به من علاقه مند شده...واقعا مشتاق دیدنش تو اون لحظه ام.

موهام رو که موقع خواب باز کرده بودم، با کش بستم و بالای سرم جمع کردم و با یه کیلیپس نگه شون داشتم. کمی هم رژلب به لب هام زدم و درحالی که شال آبی ای رو روی سرم مرتب مید کردم، صفحه ی گوشیم رو هم روشن کردم تا ساعت رو ببینم. ۴ بعدازظهر بود. چقدر خوابیدم. موبایلغم رو دستم گرفتم و از اتاق زدم بیرون. چند لحظه جلوی در اتاق ارشان فال گوش وایسادم. صدایی از داخل اتاق نمیومد. از پله ها پایین رفتیم. از توی حال صدای تلویزیون و تیک تیک تخمه شکستن میومد. وارد حال شدم. ارشان رو دیدم که روی مبل پشت به من نشسته بود و داشت والیبال نگاه می کرد و تندتند تخمه می شکست.

سرفه ی کوچکی کردم تا متوجه ام بشه. چرخید و با دیدن من انقدر سریع از جاش بلند شد که باعث شد کمی از پوسته تخمه های توی میوه خوری روی مبل بریزه.

لبخندی زد و گفت:

— خوب خوابیدی؟؟

دوباره ضربان قلبم نامنظم شد. خدای من چم شده؟ سوگند به خاطر خدا بس کن. جلوی این قلب بی صاحبو بگیر. در جوابش لبخندی زدم و بی توجه به قلبم گفتم گفتم:

— اوهوم... خوب خوابیدم.

چند لحظه توی چشم های همدیگه خیره شدیم. از توی چشماش می خوندم که منتظر جوابه ولی من نباید شروع می کردم و بحث رو پیش می کشیدم. دهانش رو باز کرد. باخودم گفتم خواه خودش بحث رو شروع کرد، ولی در عوض اون گفت:

— ظهر که چیزی نخوردی و خوابیدی، من از بیرون غذا سفارش دادم... واسه هردومون... من گرسنم بود خوردم ولی مال تو، تو آشپزخونه است میرم گرمش کنم.

می خواست به آشپزخونه بره که گفتم:

— لازم نیست من خودم میرم گرمش میکنم شما بشینید.

اونم از خدا خواسته گفت:

— باشه هر جور میلته.

چشم غره ای بهش که دوباره پشت به من نشسته بود رفتم. میگن کور از خدا چی می خواد؟ دوتا چشم بینا. به جای اینکه پاشه واسه جلب رضایت من اصرار کنه که نه شما چرا خودم میرم، بایه تعارف کوچیک میشینه سر جاش... واقعا که.

رفتم تو آشپزخونه و یه راست رفتم سراغ اجاق گاز. بنج خورش فسنجون سفارش داده بود. از توی ظرف یک بار مصرف خالیشون کردم توی قابلمه و زیرش رو روشن کردم تا گرم بشه.

نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم غذا گرم شد زیرشو خاموش کردم روی میز نشستیم و شروع کردم به خوردن بدجور رفته بودم تو فکر که دیدم دستی جلوم تکون میخوره ارشان بود بهش یه لبخند کوچیک زدم

-تو فکری؟

-اره..

-راجب دیشب بین همه حرفام راست بود امروز صبح به مامان گفتم اونم از خداهش بود مامان عصر میاد اگه موافق باشی برنامه عقدو بریزیم

-من دیشب خیلی فکر کردم..

-خوب

-من..قبول میکنم

چشمات از شادی ستاره بارون شد

-مرسی مرسی من واقعا دوست دارم

واز اشپزخونه بیرون رفت سرمو بین دستام گرفتم سوگند چت شده اگه حتی ۱ درصد کار ارشان نبوده باشه چی؟ ااهه بس کن..ظرفا رو گذاشتم تو ظرفشویی و شستم*****

مه‌دیس

این پسره سورن عجیب شده این چند روز باهم میریم بیرون من خنگ احمق عاشق شدم عاشق کسی که میدونم عاشق یکی دیگه اس یکی که حاضره جونشو واسش بده کی عاشق یه دختر نه نه من ک دیگه دختر نیستم سرمو بین بالشت فرو بردم و هق زدم واسه سادگیام چرا ما دخترا باید اینقدر اذیت بشیم؟نمیدونم چه قدر گذشت که حس کردم یکی موهامو نوازش میکنه چشمامو بستم و اروم خوابیدم

"سوگند کجاست؟"

صدای آرشان رو شنیدم که در پاسخ به سوال آیدا گفت:

"آروم دختر..بالاست."

صدای جیغ آیدا و متراقبش تاپ تاپ پا روی پله بلند شد. در باز شد و آیدا پرید داخل. چند ثانیه سر جاش ایستاد. اطرافش رو نگاه کرد تا منو پیدا کنه. آخرم منو کنار کمد چسبیده به دیوار پیدا کرد و درحالی که می خندید خودش رو توی بغلم انداخت.

"وای عزیزم، کجا بودی تو؟ دلم واست یه ذره شده بود."

درحالی که سعی می کردم خودم رو از بغلش بیرون بکشم گفتم:

"دل منم واست تنگ شده بود آیداجان."

از بغلم بیرون اومد و درحالی که با شیطنت چشماش رو باریک می کرد گفت:

"ای ناقلا! بالاخره دل داداش منو بردی آره؟"

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. آیدا بلند بلند خندید و درحالی که دستم رو می کشید گفت:

"بیا بریم پایین مامان می خواد بینتت"

دنبال آیدا پایین رفتم. نرجس جون روی کاناپه نشسته بود و یک چایی می خورد و در عین حال با آرشان که کنارش نشسته بود، پیچ پیچ می کرد.

سلام کردم. با سلامم هردو سرشون رو بلند کردند. نرجس جون لبخند پر محبتی بهم زد. جلو اومد و بغلم کرد.

"سلام به روی ماهت عروس گلم."

لبخندی زدم و با خجالت ساختگی سرم رو پایین انداختم. هرچند از این حرف یکمی قند تو دلم آب شده بود. گفتم:

"خوش اومدین نرجس جون. خرم شهر خوش گذشت؟"

"آره عزیزم جای شما خالی."

نشست روی مبل. منم کنارش نشستم. دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

"آرشان بهم زنگ زد و گفت که توهم دوشش داری و می خواد که یه ماه دیگه جشن عقد بگیره."

"من مشکلی ندارم، ولی به نظر شما یه ماه دیگه زود نیست؟ آخه..."

میون حرفم پرید و گفت:

"نه هیچم زود نیست. تو و آرشان خیلی وقته که همدیگه رو می شناسین. الان چند ماهه که کنار هم زندگی می کنیم. به نظر من که زمان خوبیه. از فردا هم بلند میشین میرید دنبال خریدتون منم زنگ می زنم همه فامیل رو واسه امشب دعوت می کنم. چطوره؟"

با تعجب به نرجس جون که اینقدر هول بود نگاه کردم.

"خوبه... هر جور خودتون صلاح بدونید."

سرم رو کمی به جلو خم کرد و بوسه ای به پیشانیم زد و گفت:

"الهی قربون عروس ماهم بشم. مبارکتون باشه انشاءالله."

لبخندی زدم و از گوشه ی چشم نگاهیم به آرشان انداختم. او هم به من نگاه می کرد و لبخند پهنی روی لبش جا خوش کرده بود.

آیدا: "میگم مامان به همه گفتی چرا امشب اینجا دعوتن؟"

"آره گفتیم."

"دایی و خونوادش هم میان؟"

"آره چرا نیان؟"

"آخه.. به خاطر ایگین میگم."

"نگران نباش. به زندایت گفتیم. اونم گفت که ایگین چند وقتیه که بی خیال آرشان شده."

"امیدوارم."

از پشت دیوار آشپزخانه بیرون اومدم تا اگه آیدا بیرون اومد منو که فال گوش ایستادم
نبینه. داخل آشپزخانه شدم و گفتم:

"نرجس جون کمک نمی خوای؟"

اخم تصنعی کرد و گفت:

"بار آخرت باشه به من میگی نرجس جون. از این به بعد باید بگی مامان."

لبخندی زدم.

"چشم نرج... مامان. حالا کاری ندارین؟"

"نه عزیزم ندارم... تو برو بالا آماده شو. یکم دیگه مهمونا میان."

"باشه."

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت پله ها که در خونه باز شد و ارشان با دستای پر از
نایلون های خرید وارد شد. منو که دید لبخندی زد و گفت:

"چرا هنوز آماده نشدی؟"

"الان داشتم میرفتم آماده بشم."

"باشه. پس اون تونیک سبزه که لبه ی آستیناش زرده رو بپوش. رنگ سبز خیلی بهت میاد."

ابروهام رو بالا دادم و با تعجب بهش نگاه کردم. مثل اینکه اونم متوجه حرفی که زده بود
شد، چون، بلافاصله چرخید و رفت توی آشپزخونه.

آخه اون از کجا می دونست من همچین لباسی دارم؟ من اون تونیک رو قبل از اینکه برم تهران
خریدم و حتی یک بارم پوشیدمش.

شانه هام رو بالا انداختم. یادم باشه بعدا ازش پیرسم. این بشر مشکوک میزنه خیلی همون
لباس سبزه رو پوشیدم یه ارایش ملیح کردم و موهامو یه خورده با سشوار حالت دادم یه شال
حریر مشکی انداختم روی سرم و اومدم پایین با دیدن ارشان جفت ابرو هام بالا پرید یه تی شرت
سبز پوشیده بود که به هیکلش میومد و شلوار مشکی با دیدنم لبخند زد رفتم پایین بعد چند دقیقه
همه اومدن همه با مهربونی بهم نگاه میکردن شاید اگه ارشان بابامو نمیکشت یکی از گزینه هام

واسه ازدواج بود یه چیزی مثل خوره به جونم افتاد اینکه این خانواده چه گناهی کردن؟ افکار مزاحمو پس زدم ایگین نبود دلم یه کوچولو برایش سوخت رو مبل نشستیم اریا ارشان رو به سمت مبل هل داد که اگه من جا خالی نمیدادم مستقیم تو صورتتم فرود میومد

-هووو تو ادم نمیشی؟

-کا ما چاکر تیمم..

-ای درد

-بی ادب خواستیم ثواب کنیم کباب شدیم بین عروس تنهاس

و با کله به من اشاره کرد ارشان چشم غره ای حواله اش کرد به اریا که با نیش باز ایدا رو دید میزد گفتم

-اقا اریا ایشالا عروسی خودت

دستاشو به اسمون گرفت و گفت

-الهی امیبین..

خنده ام گرفت پسر بانمکی بود..

دایی در حالی که فنجون رو روی میز میگذاشت گفت

-خوب سوگند جان میدونی که امروز همه جمع شدیم که بگیم این اقا ارشان ما خیلی وقته خاطر خواهت شده اگه موافقی که ما بریم سراغ مهریه و عقد و این جور چیزا

سرمو انداختم پایین عذاب وجدان کل وجودمو گرفته بود

-خوب سکوت نشانه ی رضایته مبارکه

ایدا کل بلندی کشید و بقیه دست زدن دایی ادامه داد

-به نظرم مراسم نامزدی نیازی نیست فقط اگه موافقی ۲ هفته دیگه عقد کنین اینجوری بهتره بعد مراسم حنابندان و عروسی هم واسه عید...

-من بزرگتری ندارم هر جور شما بگین

اریا سوتی زد و گفت

-بزن کف قشنگه رو حالا همه با هم هله دان دان

ارشان یه خیار به طرفش پرتاب کرد که محکم خورد تو صورتش و همه خندیدند

-کا داشتیم ها؟؟

بعد شام اریا گفت

-خوب دختر پسرا بلند شید بریم در در

پسر عموی ارشان فعاد گفت

-کجا؟

دختر خاله اش زهرا گفت

-بریم امیری یه تاب بخوریم بعد بریم کاروان سرا یه قلیون توپ بزنی و بعدش بریم اب انار

مهمون اریا

-اوووو شکمو یکی دیگه دوماده به مو چه؟

ارشان گفت

-پاشین بریم مهمون من

همگی جیغ کشیدن و رفتیم آماده شدیم*****شب خوبی بود اما من میترسیدم نمیدونم

....

دستی که نواز شگرانه روی سرم کشیده میشد، حس خوبی بهم میداد. دلم می خواست تا ابد روی سرم کشیده بشه. حتی دلم نمی خواست چشمام رو باز کنم و ببینم کیه. می ترسیدم دست از نوازش کردنم برداره. سعی کردم همین طور به بسته. نگه داشتن چشمان ادامه بدم ولی شنیدن اسمم از زبون نواز شگر باعث شد که چشمان رو باز کنم.

آرشان با لبخند پهنی کنارم نشست. جواب لبخندش رو دادم.

"خانم خوابالو پاشو لنگ ظهره، چقدر می خوابی؟"

سرجام روی تخت نشستم و گفتم:

"شرمنده دیشب خیلی خسته شدم."

"میدونم خانومم. پاشو بیا پایین یه چیزی بخور."

"باشه تو برو منم الان میام."

بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به در اتاق زل زدم و با خودم فکر کردم: خانومم!!! چه کلمه ی قشنگی... چه خوش آهنگه. آرشان چرا این کارو باهام کردی؟ آگه بابام رو نمی کشتی حتما به عنوان شوهر آینده ام انتخابت می کردم و تموم علاقه ام بهت از ته دل بود... نه از روی تظاهر. ولی... ولی آگه این کارو نمی کردی ممکن بود ما اصلا باهم آشنا نشیم. حداقل نه به این صورت.

از جام بلند شدم. فکر و خیال برام فایده ای نداره. دو هفته ی دیگه عقد من و آرشانه. دیگه دارم به پایان نقشه ام نزدیک میشم. دیگه فیلم بازی کردن تموم میشه. ولی چرا این قلب صاحب مرده به حرفم گوش نمیده؟ چرا نمی خواد که این بازی تموم بشه؟! اما نه... من تا حالا احساسی تصمیم نگرفتم و حالا هم اجازه نمیدم که قلبم روی تصمیماتم تأثیر بذاره.

موهام رو شونه کردم و بعد از چندسال که خودمم دقیق نمیدونم چقدره، بافتمشون. یادمه بچه که بودم همیشه مامانم موهام رو می بافت. کلی هم قربون صدقه ی خودم و موهام می رفت.

آهی کشیدم عمیق. آهی برای خودم، برای خانواده ی از هم پاشیده ام. برای اینکه نمی تونستم مثل دخترای عادی همسن و سالم زندگی کنم و عاشق بشم.

اشکایی رو که تا پشت پلک هام اومده بودند رو کنار زدم.... دیگه داره تموم میشه سوگند، دیگه آخرشه.

از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخانه شدم. آرشان پشت میز نشسته بود و مامان نرجس هم داشت براش چایی می ریخت. بلند سلام کردم تا متوجه حضورم بشن.

مامان: سلام صبح بخیر بیا بشین اینجا برات صبحانه بیارم."

"ممنون خودم میارم شما اذیت نشین."

"اذیت کجا بود. بشین بینم رو حرف من حرف نزن."

لبخندی زدم و روبه روی آرشان نشستم.

"آیدا کجاست؟"

مامان درحالی که پنیر و کره و یه استکان چای رو روی میز جلوم می گذاشت جواب داد:

"رفته دانشگاه. ساعت نه کلاس داشت."

مکثی کرد و نشست.

"راستی میگم تو نمی خوای ادامه تحصیل بدی؟ فکر کنم دیگه وقتش باشه بری دانشگاه."

"آره خودمم تو این فکر بودم. از بعد فوت پدرم، دیگه دل و دماغ درس رو نداشتم ولی فکر کنم

حق با شماست، بالاخره باید درس رو ادامه بدم."

"آفرین دخترم، کار خوبی می کنی؟"

«آرشان»

"پوشیدی؟"

"آره یه لحظه صبر کن."

با پام روی زمین ضرب گرفتم و منتظر موندم. با سوگند اومده بودیم واسه خرید لباس. هنوز باورم نمیشد که سوگند قراره زنم بشه. حس می کنم روی ابر هام. خدایا شکرت که سوگند قبولم کرد. من فقط عاشقش نیستم... دیوونشم.

لبخندی زدم که در اتاق پرو کمی باز شد و صدای سوگند رو شنیدم که گفت:

"چطوره؟ بهم میاد؟؟"

با شگفتی بهم نگاه کردم. یه لباس سفید طلایی دکلمه ی بلند پوشیده بود که روی شونه هاش

یه شل توری سفید می خورد. باهاش مثل فرشته ها شده بود. به قدری ناز شده بود که دلم می

خواست بغلش کنم.

سوگند دستی به لباسش کشید و گفت:

"اگه بهم نمیداد تا یکی دیگه رو امتحان کنم؟"

با عجله جواب دادم:

"نه نه همین عالیه. باهات مثل فرشته ها شدی."

لبخند شرمگینی زد و سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت:

"پس میرم درش بیارم."

لبخندی زدم و به جای باشه سرتکون دادم. برگشت داخل اتاق پرو تا لباس رو عوض کنه. منم سمت فروشنده رفتم تا پول لباس رو حساب کنم. بعد از خرید لباس با سوگند که جعبه ی لباس رو تو دست گرفته بود از فروشگاه بیرون زدیم.

در ماشین رو با ریموت باز کردم. جعبه رو از سوگند گرفتم و روی صندلی عقب گذاشتم. بعد هم در جلو رو برآش باز کردم تا بشینه. با تشکری زیر لب روی صندلی جلو نشست. خودم هم بعد از بستن در سرجام پشت فرمان نشستم و به سمت طلافروشی یکی از دوستان بابای خدایا مرزم روندم. دیروز برای آزمایش و مشاوره رفته بودیم و قرار بود جواب آزمایش رو فردا صبح بدن.

ماشین رو پارک کردم و باهم وارد طلافروشی شدیم. از آقای کرمی خواستم زیباترین حلقههاشو برامون بیاره. حلقه ای رو که سوگند انتخاب کرد، برداشتم و دستش کردم. خیلی به دستای سفیدش میومد. جفت همین حلقه رو هم برای خودمک سفارش دادم.

سوگند: "میگم واسه امروز دیگه بسه. بقیه خریدارو بزاریم واسه فردا."

دستم رو از روی دنده برداشتم و دست چپش رو توی دستم گرفتم و بوسه ای بهش زدم و گفتم:

"چشم عزیزم."

«سوگند»

تازه وارد خونه شده بودیم که مامان با عجله جلومون ظاهر شد و روبه آرشان گفت:

"زود باشین اگه می خواین لباس هاتون رو عوض کنین، بکنید که زندایت زنگ زده واسه امشب دعوتمون کرده."

جوری که مامان نبینه چشمام رو تو حدقه تاب دادم. آرشان هم پوفی کرد و گفت:

"ما نمیایم مامان. حوصله نداریم."

مامان اخم کرد و گفت:

"زشته همیشه که نریم. بجنین حاضرشید تا بریم."

دیگه حوصله ی عوض کردن لباس هامو نداشتم. به ناچار با مامان و آیدا و آرشان داخل ماشین نشستیم و به سمت خونه دایی آرشان رفتیم.

دایی و زندایی آرشان استقبال گرمی ازمون کردند. انگار نه انگار که قرار بوده آرشان دومادشون بشه. من اگه جاشون بودم و کسی همچین کاری با دخترم می کرد، اجدادش رو میوردم جلو چشمش.

داشتم با زندایی روبوسی می کردم که چشمم به ایگین افتاد که داشت بهمون نزدیک میشد. نگاهی بهم انداخت. نگاهش سرد و پر از نفرت بود. به حدی که باعث شد به خودم بلرزم. بهمون که رسید، ابتدا با مامان و آیدا احوال پرسی گرمی کرد. سپس سمت آرشان رفت و به یه سلام و دست دادن اکتفا کرد. به من که رسید، سرش رو طوری خم کرد کنار گوشم که مثلاً می خواد باهام روبوسی کنه. پوزخندی زد و گفت:

"سلام سوگند خانم، مبارک باشه. معذرت می خوام که واسه جشن نامزدیتون نتونستم پیام ولی در عوض امشب برات یه کادو دارم... یه کادوی خیلی خیلی جالب!"

سرش رو بلند کرد و باهمون پوزخند همراه بقیه روی مبل نشست. با اخم به محلی که ازش رفت نگاه کردم. خیلی مشکوک میزنه باید چهارچشمی حواسم بهش باشه.

صدای آرشان رو از کنار گوشم شنیدم.

"چی در گوشت پچ پچ می کرد؟"

چرخیدم. لبخندی ساختگی بهش زدم و گفتم:

"هیچی تبریک می گفت."

از چهره اش معلوم بود که باور نکرده ولی توجهی نکردم و کنار آیدا نشستیم. به محض نشستیم زندایی با لبخند گفت:

"خب سوگند جان تعریف کن ببینم. امروز رفتید خرید؟"

"بله زندایی لباس و حلقه خریدیم. بقیه کارمونم گذاشتیم واسه فردا."

از گوشه ی چشم نگاهي به ایگین انداختم. لب هاش رو روی هم فشار می داد و کارد میزدی خونس در نمیومد.

"خوبه. مبارکنون باشه ایشالا خوشبخت بشین."

سپس رو کرد سمت ایگین و گفت:

"ایگین دخترم پاشو برو شربت بریز بیار."

ایگین باشه ای گفت و بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد از چند دقیقه با یه سینی برگشت و اومد. از سمتی که مامان و زندایی نشسته بودند شروع کرد به دادن شربت ها. آرشان، من و آیدا به ترتیب روی مبل های سمت دیگه نشسته بودیم. کم کم نوبت من رسید. با تشکر لیوانی رو برداشتم و خواستم بخورم که آیدا که کنارم نشسته بود و تخمه می خورد به سرفه افتاد.

با عجله لیوان شربتی که دستم بود رو به سمتش گرفتم. اون هم سریع گرفتش و قبل از اینکه ایگین با ترس بگه نه صبر کن، نصف لیوان رو بالا رفته بود. با تعجب به ایگین زل زدم که دیدم مامان درحالی که با دست توی صورتش میزد گفت:

"خدا مرگم بده... آیدا؟!!"

با تعجب چرخیدم سمت آیدا که دیدم دهانش کف کرده و دستش رو هم گذاشته رو گلویش. زندایی جیغی کشید. بلند شدن آرشان رو از کنارم حس کردم و دیدم که اومد و درحالی که آیدا رو بغل کرده بود به سمت در دوید. بی توجه به مامان که غش کرده بود، دنبال آرشان دویدم.

آرشان، آیدا رو روی صندلی عقب خوابونده بود و خودش هم پشت فرمان نشسته بود و می خواست راه بیوفته که خودم رو رسوندم و درجلو رو باز کردم. نشستیم توی ماشین و هنوز در رو نبسته بودم که آرشان حرکت کرد.

در رو بهم کوبیدم و به صندلیم چسبیدم. آرشان با سرعت خیلی زیادی می روند. چرخیدم و صندلی عقب رو نگاه کردم. دیگه از دهانش کف بیرون نمیزد ولی رنگش به شدت پریده بود.

چند دقیقه بعد آرشان جلوی نزدیک ترین بیمارستان ترمز کرد و با عجله پیاده شد و آیدا رو دوباره بغل کرد و دوید سمت بیمارستان. داخل سالن بیمارستان بودیم، که پرستاری به یک برانکاره به سمتمون اومد. آرشان، آیدا رو روی برانکاره خوابوند. پرستار پرسید:

"چه اتفاقی واسش افتاده؟"

آرشان برای جواب دادن چندبار دهانش رو باز و بسته کرد ولی از بس شوکه و ترسیده بود، کلمه ای از دهانش خارج نشد. وقتی دیدم نمی تونه حرف بزنه خودم گفتم:

"نمی دونم خانم، یه لیوان آب پرتقال خورد که یکدفعه اینطوری شد."

پرستار سری تکان داد و درحالی که چند پرستار دیگه رو صدا می زد گفت:

"به احتمال زیاد مسمومیته."

چند پرستار دیگه اومدن و آیدا رو بردن. دست آرشان رو گرفتم و روی صندلی نشوندم. آرشان درحالی که دستی به صورت رنگ پریده اش می کشید گفت:

"یعنی چی مسموم شده؟؟ همه ی ما از اون آب پرتقال خوردیم. تا لیوان تو که همه سالم بود، آخه...."

دیگه بقیه ی حرفای آرشان رو نشنیدم. تا لیوانی که من برداشتم شربت سالم بود.... لیوان من... من دادم به آیدا... مسموم.

کلمات خود به خود کنار هم قرار گرفتن و معما رو حل کردند.... موضوع برام روشن شد. چشمام گشاد شد و تنها یک اسم از بین لبای خشک شده ام بیرون اومد.... ایگین!

آره... اون کادوش رو بهم داد.

عصبی شده بودم با پرخاشگری به آرشان گفتم

-ارشان سویچ ماشین

با تعجب نگام کرد و بعد سویچ رو بهم داد

با عصاینیت رانندگی میکردم دختره ی ابلح حالیت میکنم به خونه دایی رسیدم سریع زنگو زدم و درو باز کردن وارد حال شدم نرجس جون روی مبل نشسته بود و اشک میریخت و زندایی شونه هاشو ماساز {} میداد رفتم تو جلد سوگند مغرور و پرابهت چنان دادی زدم که چهارستون خونه لرزید

-ایگین

زندایی با چشمای گشاد شده نگام میکرد نرجس جون کپ کرده بود ایگین با صدای داد من از اتاق بیرون اومد دایی هم از دستشویی پرید بیرون شربت اها ایناش دختره ی احمق لیوان شربت رو برداشتم و به سمتش رفتم

-که حالا میخواستی منو مسموم کنی؟

اولش یکم ترسید اما بعد پوزخندی زد و گفت

-چه خودتو بالا میگیری من دلیلی برای این..

نداشتم حرفش تموم بشه با نعره ای که سرش کشیدم خفه شد

خفه شووو فقط خفه احمق تو توی لیوان شربتم دارو ریختی و اگه به جای ایدا من اونو خورده بودم الان رو تخت بیمارستان بودم

دورش چرخیدم شدم همون سوگند دم گوشش با پوزخند گفتم

-نچ نچ حقا کوچیکی اگه من اراده کنم ۱۰۰ تای تو رو تو گور میبرم

بعد با صدای بلند ادامه دادم

-زندایی شربت ها رو کی درست کرد

-ا..ایگین

نیشخندی زدم و گفتم

-خوب آگه این شربت مشکی نداره همین الان ازش بخور

ترسید با داد گفتم

-میگم بخور

با دستای لرزون لیوان رو گرفت تا نزدیک لباش برد اما لیوان از دستش افتاد و زد زیر گریه و با داد گفت

-ارههههه کار من بوود میخواستم تووی لعنتی بمیری ارشان سهم و حق من بود آگه ایدا اونو نمیخورد تو الان تو گور بو..

حرفش تموم نشده بود که دایی سیلی محکمی زد تو گوشش با بهت به دایی نگاه میکرد موندن رو جایز ندونستم یه پوزخند بهش زدم و از خونه خارج شدم به سمت بیمارستان رفتم

مهدیس

دلَم حسابی گرفته بود تو باغ نشسته بودم و به غروب خورشید نگاه میکردم هر چی بلاس چرا باید سر من بیاد اون از اون جریان اینم از عاشق شدنم هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و اهنگ گوش کردم و اشک ریختم

خدا میدونه

چی به من گذشته

دلَم از همه

از خودم شکسته

هرچی که بوده

پاشیده از هم

مثل یه بغض

درهم شکسته

خودم درارو
بستمو رفتم
تو خواستی اما
من بر نگشتم
نفس کشیدم
با نفس تو
من سنگ نبودم
آخر شکستم..
سخته دلتنگی سخته
قد یه ساله برام یه لحظه
تلخه تنهایی تلخه
بی کسی بدترین درده
بسه خودخوری بسه
تا که شبو روز تنم بلرزه
عشقت درحد حرفه
بودنت با من یه عادت محضه..
تو بیداری چقدر کابوس دیدم
نمیتونی بفهمی چی کشیدم
باید بتونم تنها بمونم
اصلا مهم نیست رو به جنونم
اونهمه عمرمو واسه تو مردمو

تو نفهمیدی شکستی غرورمو
بغضمو میشکنم واسه همیشه
این رابطه مرده درست نمیشه
اونهمه عمرمو واسه تو مردمو
تو نفهمیدی دود کردی حسمو
سخته دلتنگی سخته
قد یه ساله برام یه لحظه
تلخه تنهایی تلخه
بی کسی بدترین درده
بسه خودخوری بسه
تا که شبو روز تنم بلرزه
عشقت درحد حرفه
بودنت با من یه عادت محضه..

حالم دست خودم نبود گریه کردم حس کردم یکی منو از پشت بغل کرد برگشتم با دیدن
سورن گریه ام شدیدتر شد با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم...

سورون اشکامو با دستاش پاک کرد و گفت

-فرشته ی کوچولوی من چرا گریه میکنی؟

...-

-نگو میدونم دلت گرفته میدونم از من بدت میاد اما بدون این سورن بد این سورن خودخواه
عاشق چشمای اشکی و معصومت شده

درحالی که فین فین میکردهم گفتم

-پس سوگند چی؟

منو محکم تو بغلش گرفت و گفت

-من هیچ وقت اونو دوس نداشتم اینا همش یه نمایش بود این نمایش داره تموم میشه بهت قول

میدم

سوگند

فردا مراسم عقد منه داریم به ثانیه های اخر این بازی میرسیم دلم یه جوریه حس خوبی ندارم لباس عقدم توی کمده همون لباسی که با ارشان خریدم اخ خدا اخ چرا اینجوری شد چرا؟ رفتم طبقه پایین نرجس جون و ایدا نبودن رفته بودن خرید واسه فردا فقط ارشان خونه بود روی مبل نشسته بود و حسابی تو نخ فیلم بود اروم اروم سمتش رفتم جفت گوشش جیغ کشیدم سه متر پرید قیافش خیلی با نمک شده بود پقی زدم زیر خنده

-به من میخندی وایسا الان که گازت گرفتم

جیغ کشون به سمت حیاط دویدم و پشت درخت قایم شدم اما منو گرفت

-خوب که واسه من نقشه میکشی خوب بذار یه گاز بگیرم

چشمامو مظلوم کردم و گفتم

-ارشان حالا من یه اشتباهی کردم تو ببخش

تو.چشمام زل زده بود اما ناگهان سرش رو آورد جلو و لبامو بوسید شکه شدم نمیتونستم تکون بخورم حس شیرینی تو دلم ایجاد شد که باعث شد باهاش همکاری کنم نمیدونم چه قد تو این حالت بودیم که با صدای زنگ در خونه از هم جدا شدیم از خجالت رنگ لبو شده بودم ارشان درو باز کرد و جلو در خشکش زد شالمو تو هال بداشتم و به سمت در رفتم با دیدن چیزی که جلو روم بود خشکم زد سورن تو لباس پلیس این امکان نداره حتما خواب میبینم

-من سرگرد سورن شاهدهی هستم از بخش مبارزه با مواد مخدر خانوم سوگند امین شما به جرم قاچاق مواد مخدر و همکاری با باند مافیا دستگیرید

تمام بازی تموم شد به چشمای سورن نگاه کردم خالی از هیچ حسی بود ارشان با بهت و ناباوری نگام میکرد با صدای محکم گفتم

-اجازه بدید آماده شم و پیام

سورن با شک نگام کرد پوزخندی زدم و گفتم

-نترس جناب سررگرد جایی واسه فرار ندارم اینجا اخره خطه به سمت اتاقم رفتم لباسامو پوشیدم وسایلمو جمع کردم یه اس به شفيعی دادم که کارم تمومه و تمام مدارک علیه منو از بین ببره به لباس عقدم برای اخرین بار نگاه کردم یه قطره اشک از چشمم چکید تمام شد همه چیز تمام اهی کشیدم سیم کارتمو شکستم و به سمت حیاط رفتم سورن هنوز با بهت نگام میکرد حق داشت کی فکر میکرد این سوگند مظلوم بشه قاچاقچی مواد مخدر پوزخندی زدم یه زن چادری اومد و به دستم دستبند زد برای اخرین بار برگشتم و به ارشان مبهوت نگاه کردم و گفتم

-بازی تموم شد ناخدا ارشان تو قاتل پدر من بودی من اومدم ازت انتقام بگیرم شاید اگه پدرمو نکشته بودی نظرم راجبت عوض میشد اما اینو بدون بازی تموم شد..

سوار ماشین پلیس شدم و رفتیم روی صندلی نشستیم و به سورون زل زدم باورم نمیشد چه جور یه کسی که قاچاقچی بزرگ مواد مخدره پلیس بشه

-خوب خانوم سوگند امین شما به جرم قاچاق مواد مخدر اینجا هستین لطفا بگیرین با چه کسانی همکاری میکنین؟

-هه اینا همش اتهامه! پدرم یه قاچاقچی بود نه من!

-بهتره فیلم بازی نکنی چون همین الان هم پرورنده ات خیلی سنگینه!

-من که گفتم تهمته!

یه داد خفن کشید سرم

-ساکت..من تو رو خوب میشناسم

-پس مدرکت رو رو کن جناب سورن!

با پوزخندی ادامه دادم

-من باید با تکلیم تماس بگیرم جناب!

از روی صندلی بلند شدم به زن چادری اومد و دستامو دستبند زد و به سمت زندان برد یه لحظه
یاد ارشان افتادم

اهی کشیدم من باهاش چه کار کردم!

ارشان

چشام میسوخت سرم در مرز ترکیدن بود چرا؟ سوگند نابودم کردی اتیشم زدی حالا که عاشقت
شدم لعنتی کاش زودتر میفهمیدم ایدا و مامان مرتب در میزدن

-ارشان مادر تو رو به علی قسمت میدم بگو چی شده؟ سوگند کجاست

-مامان رفت سوگند نفسم رفت

-وا مادر یه سه ساعت دیگه عقدتونه

-کنسل کن کنسل...

یه چیزی راه نفسمو بسته بود اهنگی رو انتخاب کردم

بغضم گرفته وقتشه ببارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال و دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم ، دوباره عطر و نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت ، دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه

جای تو خالیه

جز تو تمام شهر میدونن حالمو

مثل کبوترم که سنگ آدما شکسنه بالمو

این قلب بی قرار و از تو دارم

این حس انتظار و از تو دارم

اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار و از تو دارم

اسمت نوشته رو بخار شیشه ، دلی که بی تو باشه دل نمیشه

من موندمو یه سایه توی خونه ، میتروسم اونم حتی رفتنی شه

♪♪♪

سوگند

نمیدونم چه جوړی ۳ ماه گذشت ۱ ماه تو زندان بودم اما چون مدرک درستی ازم نداشتن ولم کردن از ارشان خبری ندارم دلم تنگ شده واسه گرمای ۳۶ درجه ی ابادان واسه لهجه ی باحال مردمش واسه شبایی که با ارشان میرفتیم بیرون دلم واسه ناخدای دلم تنگ شده حالم بده خیلی بد مامان هم ولم نمیکنه چرا؟ چون تازه فهمیده شوهر جانش قصد جون منو کرده بود حدود ۱ ماه پیش بود که بازم اون تلفنای مزاحم شروع شدن حتی توی خیابون بهم شلیک شد! با کمک پلیس فهمیدیم این کارا همش زیر سر شوهر مادرمه! از بابام کینه داشتم! روزی که بابا جنساش لو میره اونجا بوده ارشان از بابا میخواد خودشو تسلیم کنه بابا هم اسلحه شو میذاره رو زمین که بهش شلیک میشه بابا فکر میکرد کار ارشانه اما نه کار شوهر مادرم بود اهی کشیدم ارشان ارشان...
گوشیم زنگ خورد مهدیس بود قراره با سورن ازدواج کنه پدر و مادرش بالاخره بخشیدنش داره خوشبخت میشه منم که...

-بله

-سلام سوگند جونم خوبی؟

-سلام زنده ام!

-سوگند...

-بماند

مهدیس توی اون لباس سفید موهایی که عسلی کرده بود و چشمایی که حالا ارایش داشت صد برابر خوشگل تر شده بود

-دلیم واسه سورن میسوزه چه عجزوزه ایی گیرش اومده!

چشماشو گرد کرد و گفت

-پررو عجزوزه خودتی

بغلش کردم و گفتم

-میدونی خیلی خوشحالم بالاخره عروس شدی به ..به عشقت رسیدی امیدوارم خوشبخت شی

از بغلم بیرون اومد چشمای قهوه ایش غرق در اشک بود

-گریه نکنیا!بدو که سورن اومد اوف چه بارونی هم میاد

-راستی تو با ارشان بیا و بدو بدو به سمت ماشین سورن رفت ای بی شعور از پله ها پایین اومدم

و توی سایبون ایستادم ماشین ارشان جلوی پام ترمزد سوار شدم نمیتونستم مخالفت کنم

-س..سلام

جواب نداد حق داشت نگاهم نکرد حق داشت!به تالار رسیدیم تشکری کردم و پیاده شدم#####

جشن تموم شد خوب بود اگه اخم های ارشان رو فاکتور بگیریم نرجس جون رو دیدم بهش سلام

کردم ازش عذر خواستم و دلیلمو گفتم اونم با مهربونی بغلم کرد و گفت (ارشانم تو رو دوست داره

برو باهش صحبت کن)بارون شدید میبارید توی خیابون ایستاده بودم ارشان از کنارم رد شد

-ارشان؟فقط یه لحظه گوش کن من..من دوست دارم!

دستاش مشت شد

-من...من میخواستم ازت انتقام بگیرم چون فکر میکردم تو پدرمو کشتی!

به سمتم برگشت چشماش گرد شده بود

-ولی من فهمیدم کار شوهر مادرم بود!حتی قصد جون منم کرد ارشان من واقعا..

-خفه شو اینم بازی جدیدته؟ اون روز که گرفتنت با بی رحمی زل زدی تو چشمم و یه پوزخند تحویلیم دادی!

-ارشان...

-ساکت...وبه سمت ماشینش حرکت کرد

منو به حال من رها نکن

تو هم به مرز این جنون برس

اگه هنوزم عاشق منی

خودت به داد هر دومون برس

من از تصور نبودنت

رو شونه ی تو گریه میکنم

منی که دل بریدم از همه

ببین برای تو چه میکنم تمام عمر رد شدم ازت ببین کجا شدم اسپر تو

به پشت سر نگاه نمیکنم که بر نگردم از مسیر تو

به حد مرگ میپرستم ولی برای عشق تو کمه

خودت به من بگو بهشت تو کجای این همه جهنمه

اشکام اروم اروم روی گونه هام سر خورد ماشین جفتم رد شد با صدای شلیک گلوله ارشان برگشت پهلوم میسوخت شلیک بعدی رو زد روی زمین زانو زدم مردم همه جمع شدن ارشان به سمتم دوید و ماشین توی اون بارون گم شد ارشان بغلم کرد

-سوو..سوگند خوبی

-ا..ار..ارشان

-منتظر چی هستین زنگ بزنین اورزانس!

مهدیس با دیدنم با اون لباس عروس به سمتم دوید سورن زنگ زد به دوستای پلیسش

-ار..ارشان

-جانم؟

-بخ..بخشیدیم..خندیدم با درد گریه میکنی؟

-سوگند من بخشیدمت حرف نزن خون زیادی ازت رفته

چشمام داشت سیاهی میرفت با اون دستای خونی سرشو جلو کشیدم و در گوشش زمزمه کردم

-منو به حال من رها نکن....چشمام بسته شد..

ارشان

شکه شدم مرد؟ نه نه نباید بمیره نبضشو گرفتم زنده بود داد زدم سووگند صدای هق هق مهدیس

رو مخم بود بالاخره امبولانس رسید سریع گذاشتنش رو تخت دکتره پرسید

-چش شده؟

-تیر خورده!

سوار امبولانس شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم ##پرستار تخت رو به سمت CCU بردن

-اقا برید بیرون! و من پشت شیشه سر خوردم چشمای ابی خوشرنگش بسته بود صورتش سفید

تر شده نتونستم بینم به سمت حیاط دویدم بارون بند اومده بود روی نیمکت خیس نشستم

هیچی بهتر یه اهنگ نمیتونست ذهن اشفتمو اروم کنه اهنگ ابی رو پلی کردم

از دست من میری از دست تو میرم

تو زنده میمونی، منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم دنیا مو غم برداشت

برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام

برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت میخوام

عاقل شی دیونه

♪♪♪

اونقد بزرگه تنهایی این مرد

که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد

من عاشقت هستم اینو نمیفهمی

یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی

همیشه میگفتی شاهی گدایی کن

ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن

هرچی بدی کردی پای من بنویسنمیدونم چندساعت گذشت. برای من که مثل سال بود. پشت در بسته ی اتاق عمل نشسته بودم. سون، مهدیس رو به زور برده بود. بیچاره اونا هم روز عروسیشون زهرمارشون شد. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. جمله ی آخر سوگند مدام تو گوشم تکرار میشد. «منو به حال من رها نکن.»

ازم می خواست بیخشمش... پیشش بمونم... اون منم دوست داشت. اعتراف کرد که اولش به خاطر انتقام اومده طرفم ولی بعدش عاشقم شده و من حرفش رو باور داشتم. صداقتی که ته کلامش بود رو باور داشتم.

با خودم زمزمه کردم: "سوگند تو زنده از این در بیا بیرون، من قسم می خورم که تا آخر عمرم پیشت باشم. منم عاشقتم، فقط تو رو خدا زنده بیا بیرون."

کلافه از جام بلند شدم. چند ساعت اون تو دارن چه غلطی می کنن؟ با عصبانیت طول راهرو رو طی می کردم که در باز شدو پرستاری سراسیمه بیرون اومد. باعجله به سمتش رفتم.

"چی شده خانم پرستار؟؟"

بی توجه به من به راهش ادامه داد و از پیچ راهرو پیچید. کلافه دستم رو داخل موهام بردم و به سمت در نیمه باز رفتم. لای در رو کمی بیشتر باز کردم و سرم رو از لای در داخل بردم.

"آقا چیکار می کنید؟ خواهش می کنم برید کنار."

با عجله سرم رو عقب کشیدم و به پرستار اجازه دادم بره داخل. در رو پشت سرش بست. با عصبانیت مشتم رو به دیوار کوبیدم.

چرا این طوری می کنی؟ نکنه اتفاقی واسش افتاده؟ موهای سرم داشت می ریخت از بس دستم رو داخلشون کشیدم. چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد و دکتر بیرون اومد. به سمتش رفتم.

”آقای دکتر تو رو خدا بهم بگین چی شده؟ حاش خوبه؟“

دکتر سرش رو پایین انداخت و آهی کشید. رفتارش منو می ترسوند. نکنه... نکنه... نه خدایا نه... سوگند من نمرده!!

”آقای دکتر؟؟“

سرش رو بلند کرد.

”متأسفانه تیر به نزدیکی قلبشون خورده و خونریزی زیادی کرده... ما تمام تلاشمون رو کردیم ولی...“

فشارم داشت می افتاد. حس می کردم زیر پام خالی شده... هر لحظه منتظر بودم دکتر تیر خلاص رو بزنه و بگه سوگند مرده تا آخرین توانم هم تموم بشه و بیوفتم رو زمین.

”ولی چی؟؟“

”متأسفانه خانم امین دچار حالت اغما شدن، ایشون رفتن توی کما و این که کی از این حالت خارج میشن با خداست.“

نفس راحتی کشیدم. هرچند این خبر خوبی نبود ولی حداقل هنوز نفس میکشه و نمرده. همیشه امید داشت که خوب بشه. دکتر لبخندی زد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

”ایشالا زود خوب میشه، واسش دعا کن.“

عقق عقب رفتم و روی صندلی نشستم. خدایا خودت کمک کن!!!

«پنج ماه بعد»

ماشین رو پارک کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم. امروز پنج ماه از روزی که خبر به کما رفتن سوگند رو بهم دادن می گذره ولی هنوز هم وضعیت سوگند تغییری نکرده. دکترا فقط می گن که براش دعا کنید خوب میشه، ولی میدونم که خودشونم به بهبودش امید ندارن.

روز به روز حالم بیشتر شبیه همون روزی میشه که فکر کردم سوگند مرده. روز به روز امیدم کمتر میشه. سرهر نماز واسش دعا می کنم، مامانم هم کلی نذر کرده وای هیچ نتیجه ای نداشت. نزدیک اتاق سوگند که شدم، مادرش رو دیدم.

چشماش سرخ بود. معلوم بود که تموم شب رو گریه کرده. وقتی که فهمید تمام اتفاقی که برای دخترش افتاده و حتی مرگ شوهر سابقش تقصیر شوهر فعلیش بوده ازش طلاق گرفت. سون هم گفت که هنوز نتونستن کسی رو که به سوگند تیراندازی کرده رو پیدا کنه، اما تمام تلاشش رو میکنه و حدس میزنه که از افراد رئیس کل مافیا باشه چون سوگند اطلاعات زیادی رو در اختیار پلیس قرار داده.

”سلام“

”سلام پسرم.“

”خوب هستین؟“

لبخند غمگینی زد.

”چطور میتونم خوب باشم وقتی دخترم گوشه ی بیمارستانه؟ وقتی میدونم همه ی اینا تقصیر منه؟ آگه می موندم و براش مادری می کردم، سوگند الان اینجا نبود.“

”خودتون رو مقصر ندونید، به انید خدا سوگند هم خوب میشه و برمی گرده پیشمون.“

آهی کشید و چیزی نگفت. ظاهرش خیلی خسته بود و اسه همین گفتم:

”شما برید یکم استراحت کنید خیلی خسته شدید. من اینجا پیش سوگند هستم.“

لبخند مادرانه ای بهم زد و گفت:

”خدا خیرت بده پسرم، تو این پنج ماه خیلی زحمت کشیدی. نمیدونم چطوری تشکر کنم.“

خواستم بگم فقط سوگند خوب بشه، من دیگه چیزی نمی خوام. ولی نتونستم فقط گفتم:

”خواهش میکنم کاری نکردم.“

لبخند دیگه ای زد و به سمت نمازخانه ی خواهران رفت.چشمام رو ازش گرفتم و از شیشه به سوگند دوختم.چون بیمارستان خصوصی بود،یه اتاق جداگونه با تجهیزات کامل دراختیارمون گذاشته بودن.در رو باز کردم و رفتم داخل.کنار تختش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم.

یه جایی خونده بودم اگه با کسی که توی کماست حرف بزنی،به روند بهبودش کمک مفی کنه.هرچند که توی کماست ولی صدای بقیه رو میشنوه.منم تو این پنج ماه تقریبا هرروز باهاش حرف میزدم،ولی انگار این حرف فقط یه مشت چرت و پرت بود.با این وجود بازم باهاش حرف میزدم.حداقل خودم خالی میشدم.

با شستم پشت دستش رو نوازش کردم.

”سلام سوگند خانم.چطوری؟سوگندم؟...بی معرفت بالاخره نمی خوای اون چشمای خوشگلتو باز کنی؟تا کی می خوای منو از دیدن اون آبیہ دریایی محروم کنی؟هان؟بین یه مشت آدم رو معطل خودت کردی...داری ناز می کنی؟می خوای نازت رو بکشم؟باشه خانومم تو فقط خوب شو،هرچقدر بخوای ناز میکشم...اصلا غلط کرده کسی که نازت رو نکشه....ازم خواستی ببخشم!!!خواستی ولت نکنم!!!باشه بین من اینجام...پنج ماهه که اینجام...بخشیدمت...ولی تو نیستی.جسمت اینجاست ولی روح نیست...سوگند خسته شدم...به خدا خسته شدم از این بلا تکلیفی...تو رو خدا چشمات رو باز کن...تو یه کمایی،من تو یه کمای دیگه...من تو کمای بلا تکلیفیم...تو کمای سرگردونی...بیچارگی...ناامیدی...تو از کمات بیای بیرون منم میام...بیا بیرون و منم نجات بده!!!”

ساکت شدم.یادم به ترانه ای افتاد که بدجور به این اوضاع و احوال مادوتا می اومد.گوشیم رو در آوردم.صداش رو تا حد زیادی پایین آوردم و آهنگ مورد نظرم رو پلی کردم.گوشی رو کنار بالشت سوگند گذاشتم و سرم رو لبه ی تخت روی دست سوگند گذاشتم.

خیلی وقته نفساتو کم دارم

واسه من آخه مئه تو کی میشه؟

آخه می مثل تو پاک و مهربون

واسه من مثل فرشته ها میشه؟

تو یه احساس عجیبی که برام

معنی سادگی و نجابتی

تو یه احساس قشنگی تو برام

تو برام یه عشق با شرافتی

نذار بمونم تو کما

به قلب من نفس بده

زندگیمو فقط یه شوک

به من می تونه پس بده

نذار تو سایه های شب

بدون تو تموم بشم

بیا تو دستمو بگیر

هرچی بخوای همون میشم

آهنگ تموم شد.قطره ای اشک از چشمم روی دست سوگند ریخت.یه آن حس کردم فشاری به دستم وارد شد.وقفه ای توی گریه کردنم پیش اومد.نه حتما اشتباه کردم.آره اشتباه کر...

”آرشان؟؟“

نفسم بند اومد.با حیرت و تعجب سرم رو بلند کردم.نه اشتباه نکرده بودم.سوگند با چشمای نیمه باز بهم خیره شده بود.دوباره تکرار کرد.

”آرشان؟؟“

به خودم اومدم و گفتم:

”جانم عزیزم?...جانم سوگندم؟؟“

لبخند کم رمقی روی لب های رنگ پریده اش نقش بست.

”تشنمه.“

خنده ای کردم.

”چشم عزیزم واست آبم میارم ولی اول بزار به دکترت بگم.“

بلند شدم تا برم و به دکترخبر بدم که دستم رو رها نکرد و گفت:

”نه نرو...تنهام نذار.“

لبخند مهربونی بهش زدم. خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.

”دوست دارم سوگند.دیگه هیچ وقت تنهات نمیذارم...قول میدم...حتی اگه دختر مافیا باشی.“

پایان

ارتباط بانویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member266279.html>

<http://www.forum.98ia.com/member236561.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید